

دیوانه مغرب







بسم الله الرحمن الرحیم

خورشید رخت چو گشت پیدا   ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت   زان سایه پدید گشت اشیا
هر ذره ز نور مهر رویت   خورشید صفت شد آشکارا
هم ذره بمهر گشت موجود   هم مهر بذره گشت پیدا
دریای وجود موج زن شد   موجی که فکند سوی صحرا
آن موج فرو شد و بر آمد   در صورت کسوهٔ دل آرا
بر رست بنفشهٔ معانی   همچون خط خوش نگار رعنا
بشکفت شقایق و حقایق   بنمود هزار سرو بالا
این جمله چه بود عین موج آن   آن موج چه بود عین دریا
هر چند که هست عین کلست   پس کل باشد سراسر اجزا
اجزا چه بود مظاهر کل   اشیا چه بود ظلال اسما
اسما چه بود ظهور خورشید   خورشید جمال ذات والا
صحرا چه بود زمین امکان   کانست کتاب حق تعالی

ای مغربی

ای مغربی این حدیث بگذار   سر دو جهان مکن هویدا

ورای مطلب هر طالبست مطلب ما   برون ز هر مشربست مشرب ما
بکام جان کسی هیچ جرعهٔ نرسید   از آن شراب که پیوسته میکشد لب ما
سپهر کوکب ما از سپهرهاست برون   که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما
بتاختند بسی ست دل ولی نرسید   سوار هیچ روانی بگرد مرکب ما
هنوز روز و شب کائنات هیچ نبود   که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما
کسی که جان و جهان داده عشق او بخرید   وجود یافت ز سود و زیان مکسب ما
ز آه و یارب ما آن کسی خبر دارد   که سوخت چو ما ز آه و یارب ما
تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع   که دین و مذهب عشقست دین و مذهب ما
نخست لوح دل از نقش کائنات بشوی   چو مغربیست اگر هست عزم مکتب ما

ای جمله جهان در رخ جان بخش تو پیدا   وی روی تو در آینهٔ کون هویدا
تا بت همه حسن تو در آینه نظر کرد   عکس رخ خود دید بشد واله و شیدا
هر لحظه رخت داده جمال رخ خود را   هر دیدهٔ خود جلوه بصد کسوت زیبا

از دیدهٔ عشاق برون کرد نگاهی / تا حسن خود از روی بتان کرد تماشا
رویت ز پی جلوه گری آیینه ساخت / آن آینه را نام نهاد آدم و حوا
حسن رخ خود را بهمه روی درو دید / زان روی شد او آینهٔ جملهٔ اسما
ای حسن تو در دیدهٔ خود کرده تجلی / در دیدهٔ خود دیده عیان چهرهٔ خود را
چون ناظر و منظور توی غیر تو کس نیست / پس از چه سبب گشت پدید این همه غوغا
ای مغربی آفاق پر از ولوله گردد / سلطان جمالم چو زند خیمه بصحرا

هیچ دانی که ما کییم و شما / سایهٔ آفتاب نور خدا
سایهٔ آفتاب سایهٔ اوست / تابش نور هست عین ضیا
نیست خورشید از شعاع بعید / نیست سایه در آفتاب جدا
سایه و آفتاب یک جزوند / هست او واحد و کثیر نما
چون یکی بود سایهٔ خورشید / یا رب این کثرت از چه شد پیدا
نظر از عین ممکنات بدوز / تا که سایه نمایدت یکتا
بگذر از سایه زانکه خورشید است / آنچه تو سایه خویش هر جا
شئ واحد نگر که چون با کر دید / عین هستی جملهٔ اشیا

هست

هست یک عین این همه اعیان / یک مسماست این همه اسما
ذات و جهت و اسم و نعت و صفت / عقل و نفس و شکل و طبع و هبا
جمله نقش تعینات وی اند / هرچه هستند در زمین و سما
بهر آنی هزار شکل غریب / می نماید بخویشتن خود را
هست اندر جهان کهنه و نو / آن جهان مثل آدم و حوا
گاه مجنون بود گهی لیلی / گاه وامق بود گهی عذرا
کثرت نقش گونه گون موج / نیست الا ز جنبش دریا
آنکه امواج خویش بحر است / گشته ظاهر بکسوه من و ما
نقش این موج بحر با تاج / مغربی و سنائی است و سنا

بیا در بحر با ما شو رها کن این من و ما را / که تا دریا نگردی تو ندانی اهل دریا را
اگر موجت از آن صحرا برین دریا کشد روزی / چنانت غرقه گرداند که ناری یاد صحرا را
اگر امواج دریا را بجز دریا تو می بینی / یقین دانم که نتوانی مسمی دید اسما را
هنوز از فرقه فرقی برون از زمرهٔ جمعی / اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و مسما را
چو واحد کردی اعدادت نماید سر واحد چو / فرد آئی یکی بینی پرودی و فردا را

بهایت

ز کثرت سوی وحدت شو ز وحدت سوی کثرت رو | ز راه وحدت و کثرت توان دانستن اشیا را
چه دانی زیر و بالای زمین و آسمان چون تو | ندیدی منطوی در خود بساط زیر و بالا را
چو هستی نسخهٔ جان نظر رو در خود و دان | ز پیدایی و پنهانی آن پنهان و پیدا را
الا ای مغربی عنقای مغرب را اگر خواهی | برون از مشرق و مغرب بباید جست عنقا را

چه مهر بود که بسرشت دوست در گل ما | چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما
بدست خویش چهل صبح باغبان ازل | ندید تخم گلی تا نکشت در گل ما
چه ماه بود که از آسمان فرود آمد | نشست خوش متمکن ببرج منزل ما
ملک به بین که در افتاد در چه بابل | چه سحرهاست درین قعر چاه بابل ما
چه موجهاست بپایی همی رسد هر دم | ز جوش جنبش دریای او بساحل ما
هزار نقش بیک لحظه می پذیرد دل | ببین چه نقش پذیرست قلب قابل ما
بهر گره که دهی از زلف خویش گشاید | از او گشاده شود صد هزار مشکل ما
اگر ز حضرت قامت آرزوی مقبولست | بیاد هندوی او شو که هست مقبل ما
چو مغربی نظر از نقش کائنات بدوز | اگر کمال طلب می کنی ز کامل ما

ای بلبل

ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها | تا چند درین تنها مانی تو چنین تنها
ای بلبل خوش الحان زان گلشن و زان بستان | چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها
گویی که فراموشت گردید درین گلخن | آن روضهٔ آن رضوان آن سنبل و سوسنها
بشکن قفس تن را پس تن تن تن گویان | از مزبلهٔ گلخن بخرام بگلشنها
مرغان خوش آواز مجموع ازین گلخن | بر پیده بدان گلشن بگرفته نشیمنها
در بیشهٔ دام و دد مأوا نتوان کردن | زینجای مخوف ای جان رو جانب مأمنها
ای طایر افلاکی در دام تن خاکی | از بهر دو سه دانه وا مانده ز مأمنها
باری چو نمی یاری بیرون شد ازین قالب | بر منظر چشم بنشین یک دم در روزنها
ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن | کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را | که جز وامق نداند کس جمال روی عذرا را
بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر | بروی عالم آرایت بیارا روی صحرا را
دمی از خلوت وحدت تماشا را بصحرا شو | نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را
دماغ جان اهل دل ببوی خود معطر کن | ز روی خویش نوری بخش هر دم چشم بینا را
الا ای یوسف مصری ملاحت تا بکی داری | غمین یعقوب بیدل را حزین جان زلیخا را

تو حلوا کرده پنهانی مگسها از تو سر کردان   اگر جوش مگس خواهی بصحرا آر حلوا را
الا ای ترک یغمائی بیا تاراج یغما بر   نه دل ترک تو خواهد کرد نه نوای ترک یغما را
جهان پر شور از آن دارد لب شیرین ترک من   که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا را
سخن با مرد صحرائی الا ای مغربی کم کن   که صحرائی نمیداند زبان اهل دریا را

بیا در ساقی آن جام صفا را   دمی از ما رهائی بخش ما را
خدا را گر توانی کرد کاری   بکن کاری بکوی کاری خدا را
ز چشم خویشتن سرمست گردان   دل و عقل و روان و دیده ها را
جهان پر قلب و پر قلاب گردند   بیا بر قلب ها زن کیمیا را
توانی ساختن از ما شما چه   اگر میلی بود با ما شما را
گدا سلطان شود گر زانکه سلطان   نشاند بر سریر خود گدا را
نگارا دل پر از نقش و نگارست   ببر نقش و نگار از دل نگارا
بیا از نقش گیتی پاک گردان   مرا این آینهٔ گیتی نما را
چو از نقش جهانش پاک کردی   بنقش روی خود روشن بیارا
برآر آسمان دل چو خورشید   ز کوکب پاک کن لوح سما را

بیا

بیا بر مغربی انداز تابی   بیابی مهر گردان اجا سما را

ز روی ذات بر افکن نقاب اسما را   نهانی باسم مکن چهرهٔ مسمی را
نقاب بر فکن از روی و عزم صحرا کن   ز کنج خلوت وحدت دمی تماشا را
اگرچه پرتو انوار ذات محو کند   چو این نقاب برافکند جمیع اشیا را
اگرچه ما و منی جز توئی و تو نبود   ز ما و من بستان یک زمانی من و ما را
اگرچه سایهٔ عنقای مغربست جهان   ولیک سایه حجاب آمدست دریا را
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا   حجاب وحدت باطن شدست دریا را
فروغ چهرهٔ عذرا نهان همی دارد   ز چشم وامق بی‌دل عذار عذرا را
نمی‌سزد که نهان گردی از اولوالابصار   که نور دیده توئی چشمهای بینا را
ز مغربی چو توئی ناظر رخ زیبا   نهان از و مکن ای دوست روی زیبا را

چو تافت بر دل من پرتو جمال حبیب   بدید دیدهٔ جانم حسن پر کمال حبیب
چون التفات بذات کاینات کند   کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب
بدام و دانهٔ عالم نیاورد بخیال   دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب

خیال ملک و عالم کجا فرود آرند — سری که نیست دمی خالی از جمال حبیب
حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال — اگرچه هر دو جهان نیست بر مثال حبیب
درون من ز حبیب آنچنان ملول شدست — که از حبیب ندارم نظر جمال حبیب
بدان صفت دل و جان از حبیب پر شده است — که گر حبیب در آید بود محال حبیب
چه احتیاج بود دیده را بحسن رخش — چو در درون متجلی شود جمال حبیب
ز مشرق دلت ای مغربی چو کرد طلوع — هزار بدر برفت از نظر هلال حبیب

ای کرده تجلی رخت از چهرهٔ هر خوب — وی حسن جمال همه خوبان بتو منسوب
بر صفحهٔ رخسارهٔ هر ماه پری روی — خطی دو سه از دفتر حسنت شده مکتوب
محبوب زهی روی بجز روی تو نبود — خود نیست بهر وجه بجز روی تو محجوب
بر عکس رخت چشم زلیخا نگران بود — در آینهٔ روی خوش یوسف یعقوب
در شاهد و مشهود توئی ناظر و منظور — در عاشق و معشوق توئی طالب و مطلوب
در بتکده ها غیر ترا می نپرستند — آنکس که کند سجده بر سنگ گل و چوب
جاروب بکن کرد مرا خانهٔ دل پاک — وین خانه کنون هست بکام دل جاروب
زان زلف پراکنده و زان غمزهٔ فتان — پر گشت جهانی سر بسر از فتنه و آشوب

محجوب

محجوب نباشد رخت از مغربی ای دوست — کو خود بخود حسن از رخ زیبا توی محجوب

مرا که لعل لبت ساقیست جام شراب — از آن چو نرگس مست توام مدام خراب
مرا که زمزمهٔ قول دوست در گوش است — چه حاجت است بآواز چنگ و عود و رباب
فتاد بر رخ دلبر بطالع مسعود — نخست بار که بختم گشود دیده ز خواب
بدین صفت که منم مست ساقی باقی — عجب که باز شناسم شراب را ز سراب
بدین صفت اگرم در حرم بگاه آرند — بود که عجب بگیرد کسی مرا بحساب
کسی که بی خبر از لذت و الم باشد — نه از نعیم بود آگهیش نه ز عذاب
چو با وجود تو من هیچ نیستم از هیچ — بهیچ وجه مکن داغ رخ مشو در تاب
خطاب کرد نه کنی با من این عجب نبود — که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب
مجو ز مغربی آداب در طریقت عشق — که کس نجست ز مستان عاشقان آداب

آنچه کفر است بر خلق بر ما دین است — تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرین است
چشم حق بین بجز از حق نتواند دید — باطل اندر نظر مردم باطل بین است
گل توحید نروید ز زمینی که درو — خار شرک و حسد و کبر و ریا و کین است

مرد کوته نظر از بهر بهشتست بکار   از قصورست که او ناظر حور العینست
نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق   جنت اهل حقیقت بحقیقت اینست
مسکن دوست بجان می طلبیدم گفتا   مسکن دوست اگر هست دل مسکینست
گرچه با آن بت چینی نظری داری لیک   آنچه منظور تو آید شبه رنگینست
نظرت هیچ بر آن نقش نگاری چینی نیست   زانکه چشم تو بر آن نقش و نگاری چینست
مغربی از تو بتلوین تو در جمله صور   نیست محجوب که او را صفت تلوینست

ریخت خوانم که این شرابم نیست   سوخت جانم که این کبابم نیست
چونکه چشمش خراب و مستم دید   گفت این بی خود و خرابم نیست
چونکه در بوتهٔ غمم بگداخت   گفت در زیر لب که آبم نیست
چون در آن آب روی خود را دید   گفت کین عکس آفتابم نیست
کرد با عکس روی خویش خطاب   یعنی این مظهر خطابم نیست
گفت با تو عتابها دارم   گرچه طاقت عتابم نیست
آنچه پرسید ازو شنید جواب   گفت سائل که این جوابم نیست
مهر رویش بمغربی میگفت   تابش روی آفتابم نیست

محو ز فرط

محو ز فرط عیان نیم پنهان   پرتو ذات من حجابم نیست

ای صفات بی کران تو طلسم گنج ذات   گنج ذاتت گشته مخفی در طلسمات صفات
هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو   از طلسم نقش هرگز حل نگردد مشکلات
ای صفات نقش بند کارگاه هر دو کون   سایهٔ نور صفاتت نقش کائنات
ظل نقش کائنات از نور تو دارد ظهور   گرچه باشد انبساط او ز عین ممکنات
بی وجود نورست سایه خود ندارد اعتبار   زان سبب هرگز نباشد یکدمی او را ثبات
سایه بی چیز گوید هر زمانی نور را   ای بتو ظاهر شده ما همچو تو ظاهر بذات
سایه هستی می نماید لیکن اندر اصل نیست   نیست را از هست اگر بشناختی یابی نجات
کی خورد خضر دلت از آب حیوان شربتی   تا تو ظلمت را تصور کرده‌ای آب حیوة
ای دل سرگشته خیز آن بساط مغربی   بی جهت را گر همی جوئی گذر کن از جهات

ای روی تو مهر و کون ذرات   ذات تو برون ز نفی و اثبات
ذرات کجا رسند در مهر   هیهات کجاست مهر هیهات
اسما و صفات کون هر یک   ذرات تو بود محو بالذات

نه اسم و نه نعت بود آنجا | نه رسم و نه شکل و صنع و هیئات
چون داشت ظهور از مظاهر | اسما و صفات را کمالات
موجود شدند بهر این کار | ارضین و عناصر و سموات
مسطور و مبین در هم معنی | شد بر ورق وجود آیات
از روی نگار و از نو آیل | دیدم عیان که صحا زات
بی معنی و صد هزار صورت | بی صورت و صد هزار مرآت
مصباح رخ ترا نگارا | کونین زجاج هست و مشکات
مهر تو بمونی عیان شد | با آنکه عیان از دست ذرات

ای صفاتت حجاب چهرهٔ ذات | ذات پاکت ظهور بخش صفات
آفتاب رخت چو تابان گشت | منهزم شد ز نور آن ظلمات
لب تو بر جهان صدر دمید | نفسی زان نفس بیافت حیات
جانها در خروش و جوش آمد | پیش مهر رخ تو چون ذرات
عالمی را که نفی بود و عدم | لب جانپرور تو کرد اثبات
جنبش از تست جمله عالم را | ورنه دارد عدم سکون و ثبات

زبده

از چه شد عالم فقیر و غنی | که نکردی بروی ز گنج زکات
مغربی آنچه عالمش خوانند | عکس رخسار تست در مرآت
وانچه او آدمش همی خوانند | نسخهٔ عالمست و مظهر ذات

آنچه جان گفت بدل باز نمی یارم گفت | بکسی رمزی از آن راز نمی یارم گفت
مطرب عشق درین پرده سرآغازی بود | که بکس هیچ از آن ساز نمی یارم گفت
گفت با من سخن عشق باواز بلند | آنچه او گفت باواز نمی یارم گفت
چون ندارد دل تو حوصلهٔ گنجیدگی | بر او آن سخن باز نمی یارم گفت
زیر لب خنده زنم عشوه کنان با دل من | آنچه گفت از پی طناز نمی یارم گفت
آنکه او را پر پروانه نباشد هرگز | بر او از پر پرواز نمی یارم گفت
لذت لعل لب و جام غم انجام ترا | بر بی ذوق ز آغاز نمی یارم گفت
شرح آن طرهٔ طرار نمی دانم داد | سحر آن غمزهٔ غماز نمی یارم گفت
مغربی با دل دمساز چو دمساز نه‌ای | با تو سر دل دمساز نمی یارم گفت

هیچ کس را اینچنین یاری که ما را هست نیست | کس ازین باده که ما مستیم از و سرمست نیست

قامتش را هست میلی جانب افتادگان / کو بلندی در جهان کو را نظر با پست نیست

هست با پست سر زلفش دل ما در جهان / ورنه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست

دل بر آن عهدست و آن پیمان که با دلدار بست / خود دلی کو عهد آن دلدار بست بشکست نیست

هیچ کس را دل ز دام زلف او بیرون نجست / این که بتواند ولی از دام زلفش جست نیست

زلف او گر میکند تاراج دلها حاکمست / هر چه او خواهد کند بر وی کسی را دست نیست

گر مرا در دست بودی جان نثارش کردمی / چون کنم چیزی نثارش کان مرا در دست نیست

باید اندر عشق او از خود بکل وارسته / کانکه در عشقش بکل از خویشتن وارست نیست

از پی پیوند او از خویشتن باید برید / پی برید آنکس ز خود هرگز بدو پیوست نیست

هستی گر مغربی را هست از هستی اوست / مغربی را اینک از خود هیچ هستی هست نیست

چون رخت را هر زمانی حسن و جمالی دیگرست / لاجرم با تو مرا هر دم وصالی دیگرست

از که هر ساعت جمالی مینماید روی را / پیش ارباب کمالات این کمالی دیگرست

بر بیاض روی هر دلبر برای دلبری / از سواد خط و خالت خط و خالی دیگرست

با وجود آنکه حسن او برونست از خیال / در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگرست

گرچه عالم سر بسر نقش و مثال روی اوست / لیکن او را هر زمانی در دل مثالی دیگرست

سوی او

سوی او هرگز ببال و پر خود نتوان پرید / هم ببال او توان کانجا پر و بالی دیگرست

هیچکس گرچه ز حالی نیست خالی در جهان / لیکن این حالی که ما را هست حالی دیگرست

گوش دل بگشود تا بتوانی شنیدن این مقال / زانکه هر سمعی سزاوار مقالی دیگرست

مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و رو / هر طرف بدری و هر جانب هلالی دیگرست

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت / نماند حاجت امت بمعجزات و بآیت

ز شرک دوی بتوحید کرده اند خلایق / تمام اند بتحقیق رفع راه هدایت

نهایت امم انبیا رسل بگذشته / به پیش امت مرحوم احمدست بدایت

چنانکه ختم نبوة در انبیاست باحمد / بر اولیای وی است انتها و ختم ولایت

هر آن صفت که بود شاه عصر را غالب / همان صفت کند اندر سپاه شاه سرایت

مگوی هیچ ز آغاز و انتها که جهان را / رسید کار بانجام انتها بنهایت

دلم رسید چو بی اسم و رسم و جاه و جهت شد / بغایتی که مرا و را نه انتهاست نه غایت

هر آنکه باز نکردست گوش و هوش درون را / بر او حدیث حقایق فسانه است و حکایت

رسیده است بصحت ز راه کشف و تجلی / هر آن حدیث که از مغربی کنند روایت

ای کائنات ذات ترا مظهر صفات   وی پیش اهل دیده صفات تو عین ذات
تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد   شد جلوه‌گاه روی تو مجموع کائنات
تا آفتاب حسن و جمالت ظهور یافت   ظاهر شدند جملهٔ ذرات ممکنات
از بس که ابر فیض تو بارید بر عدم   سر بر زد از زمین عدم چشمهٔ حیات
خاک عدم نگر که ز تأثیر یک نظر   شد موردِ ورودِ تجلیِ انوار ذات
ز اصنام و سومنات چو با حسن جلوه کرد   شد بت‌پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز سر شوق سجده کرد   کافر چو دید حسن ترا از منات و لات
ای چرخ را بچرخ در آورده عشق تو   از شوق تست جملهٔ افلاک و دائرات
ای طفل لطف ایزد بیچون که چون تو یی   هرگز ندیده دیدهٔ آباء و امهات
ای مخزن خزائن و ای خازن امین   وی مشکل دو عالم و حلال مشکلات
ای مرکز مدار وجود محیط جود   وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات
یا اشمل المظاهر و یا اکمل الظهور   یا برزخ البرازخ و یا جامع الشتات
یا اجمل المجامل یا املح الملاح   یا الطف اللطایف یا نکتة النکات
گر سوی تو سلام فرستم تویی سلام   گر بر تو مدح صلات فرستم تویی صلات
کس چون دهد ترا بتو آخر بگو مرا   ای تو ترا ز منکی و ای تو ترا زکات

هم درد

هم درد و هم دوایی و هم ضر و هم فرج   هم قفل و هم کلیدی و هم حبس و هم نجات
هم گنج و هم طلسمی و هم جسم و هم روان   هم اسم و هم مسما و هم ذات و هم صفات
هم جنوبی و مغرب و هم مشرقی و شمال   هم عرش و فرش و عنصر و افلاک هم جهات

ای از دو جهان نهان عیان کیست   وی عین عیان پس این نهان کیست
آنکس که بصد هزار صورت   هر لحظه همی شود عیان کیست
وآنکس که بصد هزار جلوه   بنمود جمال هر زمان کیست
گفتی که نهانم از دو عالم   پیدا شده در یکان یکان کیست
گفتی که همیشه من خموشم   گویا شده پس بهر زبان کیست
گفتی که ز جسم و جان برونم   پوشیده لباس جسم و جان کیست
گفتی که نه اینم و نه آنم   پس آن که هم این بود هم آن کیست
ای آنکه گرفته کس آن نه   بالله تو بگو در این میان کیست
آنکس که همی کند تجلی   از حسن جمال دلبران کیست
وآنکس که نمود حسن خود را   وآشوب فکند در جهان کیست
ای آنکه تو مانده در گمانی   ناکرده یقین که این گمان کیست

در دیدهٔ مغربی نهان شو
در دیدهٔ او ببین عیانی کیست

مهر سرگشته کآفتاب کجاست
آب هر سو روان که آب کجاست

خواب دو چشم ز دیده می‌پرسید
کای جهانی ببین بگو که خواب کجاست

مست پرسان که مست را دیدی
یارب آن بیخود خراب کجاست

باده در میکده همی گردد
گرد مجلس که کو شراب کجاست

یار خود بی نقاب می گردد
که مرا یار بی نقاب کجاست

همه سرگشته مضطرب احوال
رشتهٔ کون اضطراب کجاست

همه در پردهٔ خویش را جویان
عارفی رسته از حجاب کجاست

چند پرسی که خود کلید خودی
کیست مفتاح و فتح باب کجاست

مغربی چون مدار اشراقی
چند پرسی که آفتاب کجاست

مرادیست که او را انتهاست نه غایت
نهایت همه دلها به پیش اوست بدایت

چو برزخی که بود در میان ظاهر و باطن
میان ختم نبوت فتاده است ولایت

ازوست بر همه جانها فروغ تاب تجلی
ازوست بر همه دلها ظهور نور هدایت

روانی

روانی او ز تصور گذشته است نه فکر
عیانی او ز خبر وارهیده است و حکایت

علوم او نه طریق تجلیست و تولی
نه از طریقهٔ عقلست و بحث و نقل و روایت

دلی که عرش و نظرگاه ذات پاک قدیمست
چو ذات پاک قدیمست بی کرانه و نهایت

زهی ظهور و زهی جلوه‌گاه مظهر جامع
زهی سریر زهی پادشاه ملک ولایت

بود ز اسم و ز رسم و ز نعت و صفت مجرد
بری ز عالم مدحت و ذم و شکر و شکایت

ز بس که مغربی با دوست گشته است مصاحب
صفات دوست در و جمله کرده است سرایت

ساقی باقی که جانم مست اوست
باده‌ای داد کان بی رنگ و بوست

بی دهان جانم باده را درکشید
کاو منزه از خم و جام و سبوست

نور می در جان و در دل کار کرد
تا روی در استخوان و مغز و پوست

دیدم از مستی چو هستی را قفا
عالمی را بی قفا دیدم که روست

چون حجاب ما و من شد مرتفع
هر دو عالم را بکل دیدم که اوست

مهر بود آنرا که ذره خواندمی
بحر بود آنرا که میگفتم که جوست

زشت و نیکو می‌نمود اما نبود
هر کرا میگفتمی زشت و نکوست

هر کرا دشمن همی پنداشتم
آخر الامرش بدیدم بود دوست

مغربی چون با اضافی نیست هیچ — رو زبان درکش چه جای گفت و گوست

در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست — گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست
گرچه برخیزد ز آب بحر موج بی شمار — کثرت اندر موج باشد لیکن آبی بیش نیست
چون حبابی گرد با خود گشت پیدا کائنات — علت ایجاد عالم پس حبابی بیش نیست
یک سخن پرسید از خود در جهان جان و دل — جمله ارواح را زان رو جوابی بیش نیست
گرچه بسیاری درج معنی کتب مسطور شد — جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست
ای که عالم را وجود آب روی می نهی — در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
چیست عالم ای که می پرسی ز من نام او — بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
ای که هستی تو آمد روی دلبر را نقاب — بر فکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست
مغربی آمد حجاب راه جان مغربی — در گذر از خود چه شد آخر حجابی بیش نیست

دو عالم چیست نقش صورت دوست — چه جای نقش و صورت بلکه خود اوست
هر آن جوی که از دریا روان شد — چو از دریاست آن دریاست نه جوست
چو یک دانه پدید آمد پدید آر — درخت و بار و برگ و مغز با پوست

غلط

غلط نبود اگر گویی که مجموع — همان یک دانه اصلی که خود زوست
ز صد آیینه یک روی مقابل — اگرچه صد نماید لیک یک روست
هر آن نقشی که می بینی از آن رو — که او نقاش آن نقش است نیکوست
تو این چشمی و ابرویی که بینی — یقین میدان که این آن چشم و ابروست
نظر کن نیک در خوبان نظر کن — بیابی زین میان حسن رخ دوست
چو خوبان مظهر روی نگارند — در اینجا مغربی جز آن از آن روست

صفا و روشنی کاندر دو خانه ماست — ز عکس چهره آن دلبر یگانه ماست
خرد که بیخبر از کائنات افتاده است — خراب جرعه از باده شبانه ماست
ز زلف خال بتان باشی بر حذر آیم — که زلف و خال بتان دام ما و دانه ماست
تو از فسانه ما غافلی و بی خبری — وگرنه هرچه تو می بینی آن فسانه ماست
بیک بهانه جهان را پدید آوردیم — جهان پدید شده از پی بهانه ماست
جهان و هرچه در و هست سر بسر موجی — ز جوش و جنبش دریای بی کرانه ماست
بجز فسانه ما هیچکس نمی گوید — تو هرچه میشنوی در جهان فسانه ماست
خروش و ولوله و گفت و گو و جوش جهان — صدا و نغمه و آوازه ترانه ماست

کلید مخزن اسرار مغربی دارد		که هرچه هست که او فارغ از خزانهٔ ماست
اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل		ولی ظهور ولایت در این زمانهٔ ماست

هر آن که طالب آن حضرتست مطلوبست		محب دوست بتحقیق عین محبوبست
ترا است یوسف کنعان درون جان نهان		ولی چه سود که چشمت چو چشم یعقوبست
دوای درد درون را هم اندرون بطلب		اگر چه درد تو لا افزون ز درد ایوبست
مگو که هیچ ندارم ما بدو نسبت		که نیست هیچ کسی کو نه بدو منسوبست
برای آنکه کند پاک خانهٔ خود را		میان بسته دلم بر مثال جاروبست
نمونه ایست ز دیوان دفتر حسنش		هر آن حسن که بر اوراق کائنات مکتوبست
بحسن چهرهٔ او درنگر که بس نیکوست		بخط دوست نظر کن که بس خط خوبست
ز حسن اوست که در کائنات پیوسته		خروش و ولوله و شور و جوش و آشوبست
ز مغربیست که روشن بمغربیست نهان		که مغربی بخود از روی دوست محجوبست

آنکه مطلوب دل و جانست آن جان و دلست		لیک از مطلوب خود جان بیخبر دل غافلست
منزل جانان بجان و دل همی جوید دلم		غافل از جانان که او را در دل و جان منزلست

در میان

در میان جان و دل دارد وطن آن جان و دل		منزلش گر چه برون از خط آب و گلست
هر کسی دارند با خود این چنین گنج نهان		لیک هر کس کو ز خود بر خود طلسم مشکلست
ما همه دریا و دریا عین ما بودیم ولی		مائی ما شد میان ما و دریا حائلست
چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد		ور نه نقش موج بیند آنکه او بر ساحلست
نیست کامل در دو عالم آنکه دریا عین اوست		عین دریا هر که شد میدانکه مرد کاملست
جمله عالم نیست الا سایهٔ علم وجود		روی از عالم بگردان زانکه ظل زایلست
سایه بر خورشید مگزین گر تو مرد عاقلی		سایه بر خورشید نگزیند کسی کو عاقلست
چون بدانستی که حق هستی و باطل نیستی		روی حق را گیر و بگریز از هر آنچه باطلست
نقطهٔ توحید و عین جمع دریای وجود		حاصلست از آنکه بر خط عدالت حاصلست
نیست آن هر که باشد بر صراط مستقیم		میل کردن جانب چیزی که دایم مایلست
چیست دانی در میان جان و جانان مغربی		برزخ جامع خط موهوم وحدت فاصلست

دلی که آینهٔ روی شاهد ذاتست		برون ز عالم نفی و جهان اثباتست
مجو که در ورق کائنات نتوان یافت		علامت و اثر آنکه بی علاماتست
کسی نجست و نجوید ز لوح هر دو جهان		نشان و نام کسی را که محو بالذاتست

کسی که در دو جهانش نه ذات هست نه اسم — وجود یافتنش نوعی از محالاتست

مرا که عادت و راه و رسم رسوم نیست بدید — چه داند آنکه در او راه و رسم دعاهاست

مقام انکه نباشد مقیم هیچ مقام — ورای منزلت و رتبت و مقاماتست

طریق انکه ندارد بهیچ راهی روی — نه سوی کوی صرابات و نی مناجاتست

زهی کسی که ز سر تا بپای کرده است مدام — ز راه میکده و کعبه و صراباتست

کسی که هیچ ندارد ز نار و نور خبر — ور آنه بیم و نه امید نار و جناتست

بکجا بوجد و بحالات سر فرو آرد — کسی که حالت او نقد جمله حالاتست

وجود مغربی اندر فضای هستی او — چو هیچ بر نتوان بیش ذراتست

با توست آن یار دایم وز تو یکدم دور نیست — گرچه مهجوری تو از وی او ز تو مهجور نیست

دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او — کافتاب روی او از دیده ها مستور نیست

لیک روشن هم بنور روی او دیدن توان — گرچه مانع دیده را از دیده‌ش جز نور نیست

جنت ارباب دل دیدار جانان را دیدنست — در چنین جنت که گفتم زنجبیل و حور نیست

گر ترا دیدار او باید برابر طور دل — حاجت رفتن چو موسی سوی کوه و طور نیست

تو کتابی در تو مسطورست علم هر چه هست — چیست آن کو در کتاب لوح او مسطور نیست

کور آن باشد که او بینای نقش خود نشد — کانکه او بینا بنقش خویشتن شد کور نیست

ناصر منصور می گوید انا الحق المبین — بشنو از ناصر که آن گفتار از منصور نیست

مغربی را بار شمس مغربی گوید مدام — گرچه شمس مغربی اندر جهان مشهور نیست

هیچ میدانی که عالم از کجاست — یا ظهور نقش خاتم از کجاست

یا فزون اسم اعظم در عدد — چند باشد یا خود اعظم از کجاست

گنج دانش را طلسمی محکمست — این طلسم گنج محکم از کجاست

آن دمی کز وی مسیحا مرده را — زنده کرد آنید آن دم از کجاست

آنچه القا کرد جبریل آنچه بود — اصل عیسی چیست مریم از کجاست

خاتم ملک سلیمانی ز چیست — حکم تسخیر آن خاتم از کجاست

چیست اصل فکرهای مختلف — وین خیالات دمادم از کجاست

آن یکی را آنده دایم ز چیست — وین پیوسته خرم از کجاست

گاه شادی گاه غمگینی ولی — می ندانم شادی و غم از کجاست

این که باشد مرد دانا در جهان — که عروسی که ماتم از کجاست

مغربی گر زانکه میدانی بگو — کین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

بر آب حیات تو جهان همچو حبابیست
او نیز اگر باد رود از سرش آبیست

از بهر تو بین تاب جهان کرد بدیدار
ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابیست

خرقیست جهان از ورق دفتر علمت
هر چند که او خود بسر خویش کتابیست

زان دیده کماهی نتواند رخ او دید
کاویخته بر روی وی از نور نقابیست

از تشنگی آنرا که تو پنداشته بودی
در بادیه از دور که آبیست سرابیست

بیدار شو از جمله خیالات که حالات
اندر نظر دیده بیدار چو خوابیست

از جانب او نیست حجابی بحقیقت
از جانب ما باشد اگر زانکه حجابیست

ساقی بهمه باده زیک خم دهد اما
در مجلس او مستی هر یک ز شرابیست

تنها نبود مغربی از نرگس او مست
در هر طرف از نرگس او مست خرابیست

حسن روی هر پریرو از حسن روی اوست
آب حسن دلبران هر سو روان از جوی اوست

کعبه اهل نظر رخسار جان بخش ویست
قبله ارباب دل طاق خم ابروی اوست

هر کسی گرچه بسوی روی می آرد ولی
در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست

مسکن و ماوای جانها زلف مشکینش بود
مجمع مجموع دلها حلقه گیسوی اوست

تا نبود از وی طلب او را کسی طالب نشد
جست وجویی گر بود ما را ز جست جوی اوست

آنکه

آنکه از چشم پری رویان بصد افسونگری
دل ز مردم میرباید غمزه جادوی اوست

هیچ کویی نیست خالی زان پری رو در جهان
دل بهر کویی که می آید فرود آن کوی اوست

مغربی زان میکند میلی بگلشن کاندرو
هر چه را رنگی و بویی هست رنگ و بوی اوست

بی دل و دلدار نتوانم نشست
بی جمال یار نتوانم نشست

صحبت یارم چو می آید بدست
بیش با اغیار نتوانم نشست

ساقیم چون چشم مست او بود
یکزمان هشیار نتوانم نشست

چون بت و زنار زلف روی اوست
بی بت و زنار نتوانم نشست

بر امید وعده دیدار گل
بیش از این با خار نتوانم نشست

بلبل آسا در گلستان رخش
یکدم از گفتار نتوانم نشست

یار ما آمد ببازار ظهور
کنج بی بازار نتوانم نشست

زانکه در خلوتسرای خویشتن
بی اولوا الابصار نتوانم نشست

چون هزاران کار دارم هر نفس
یکزمانی بی کار نتوانم نشست

برفکندم پرده از دیدار خویش
پرده بر رخسار نتوانم نشست

مغربی را گفت بنگر در رخم
زانکه بی نظار نتوانم نشست

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیداست کیست
وآنکه هست از جملهٔ عالم نهان پیداست کیست

وآنکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون
تا همه عالم ببینندش عیان پیداست کیست

وآنکه در عالم علم شد از ره نام ونشان
بعد از آن کو بود بی نام ونشان پیداست کیست

وآنکه چون آمد بصحرای جهان بهر ظهور
کرد در بر خلعتی از جسم و جان پیداست کیست

وآنکه بهر خود باسم و رسم عالم شد پدید
تا که اکنونش همی خوانی جهان پیداست کیست

پیش ما در زیر و بالای جهان وارسته ایم
زیر و بالا در زمین و آسمان پیداست کیست

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنکه او
گشت ظاهر در لباس انس و جان پیداست کیست

کی لباس او تواند کرد پنهان زآنکه او
که هزاران جامه پوشد هر زمان پیداست کیست

شکل پیری و جوانی روی پوشش بیش نیست
مختفی اندر پیر ظاهر در جوان پیداست کیست

آنکه با او می توان گفتن ازین گونه سخن
نیست پنهان در میان مردمان پیداست کیست

آنکه گوید مغربی را این سخنها را بدان
بعد از آن بر هر که میخواهی بخوان پیداست کیست

نهان ز پرتو خویش است آفتاب رخت
از آنکه مانع ادراک اوست تاب رخت

رخت ز پرتو خود در نقاب میباشد
عجب بود که بود غیر ازین نقاب رخت

حجاب روی تو گر هست نیست جز تابش
وگرنه چیست دگر تا بود حجاب رخت

بغیر چشم تو روی دگر نکرد نگاه
از آنکه دیدهٔ کس را نبود تاب رخت

نوشته اند بر اوراق چهرهٔ خوبان
بخط خوب دو سه آیت کتاب رخت

ز تاب روی تو سوگند می خورد جانم
که دل در آتش سوزنده است زآب رخت

دلا همیشه رخت منقلب بجانب ماست
بسوی هیچ کس نیست انقلاب رخت

چگونه روی بغیر جناب ما آرد
از آنکه بس متعالی بود جناب رخت

بسی بمغرب و مشرق طلوع کرد و غروب
که تا بمغرب ما ظاهر شد آفتاب رخت

اگر ز روی بر اندازی او نقاب صفات
دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات

به پیش تاب تجلی جهان محو کند
جهان که هست عیان گشته از فروغ صفات

ز پرتو رخ خورشید سایه بگریزد
چنانکه از پر نور یقین شک و ظلمات

مجو ز کون ثباتی به پیش پرتو او
که پشه را نتوان یافت پیش باد ثبات

دلا نقاب بر افکن ز روی او و مترس
از آنکه سوخته گردی در آتش سبحات

بنور روی تو کان نیز نور انوار است
بجان کوی تو کان آتش است آب حیات

ازین هلاک میندیش و باش مردانه
که این هلاک بود موجب خلاص و نجات

اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت   بمحو خویش طلب کن طلب کنی اثبات
بمحو هست نهان آفتاب رخسارش   اگرچه هست عیان از فروغ او ذرات

آنکه او دیده جان و دل اهل نظرست   هر کجا مینگرم صورت او در نظرست
خبر از دوست بدان بر که ندارد خبری   ور نه آنجا که عیانست چه جای خبرست
پی ببرد بر دگری کز پی خود دور افتاد   اثر از دوست کسی یافت که او بی اثرست
ره بی و سر آنست تو نتوانی رفت   بنشین خواجه ترا چون هوس پا و سرست
روزی از روزن این خانه برآ بر سر بام   تا ببینی که که در خانه این بام و درست
تو بدین چشم کجا چهره معنی بینی   چشم صورت دگر و چشم معانی دگرست
نقش حرفی که بر و زیر و زبر می بینی   در کتابیست که آنجا همه زیر و زبرست
ور نه بیرون کتاب بر و زیر جهان   همه بی زیر و زبر گفتن و دیدن ز برست
مغربی علم تر و خشک ز دل برمیخوان   دل کتابیست که او جامع هر خشک و ترست

این جوش که از میکده برخاست چه جوش است   این جوش مگر از خم آن باده فروش است
این دیده ندانم که چرا مست و خراب است   وین عقل ندانم که چرا رفته ز هوش است

دل با من کجا خورد ندانم شب دوشین   کو بیخبر و مست و خراب از شب دوشست
آن کیست که در گوش دل آهسته سخن گفت   وان کیست که اندر پس این پرده بگوشست
در گوش فلک از مه نو حلقه که انداخت   این چرخ ندانم که کرا حلقه بگوشست
این مهره مهر از چه برین چرخ روانست   بر اطلس گردون ز کواکب چه نقوشست
این هدهد جان از سلیمان نتوان برد   بر در که او بس که طیورست و وحوشست
با کس نشود بحر دل مغربی از جوش   یا رب ز چه باد است که در جنبش و جوشست

آن کرد پری چهره ندانم که چه کردست   کز جمله خوبان جهان گوی و بر دست
موسی کلیمست که دارد ید بیضا   عیسی است کز و زنده شود هر که بمردست
جونه چرخ بر فلکست چو خورشید فروزان   کز پرتو رویش شود آنکه آب اگرچه فسردست
او را نتوان گفت که از آدم و حواست   کین شکل چنین از آدم و حوا نشمردست
یغمای دل خلق جهان میکند آن دل   ماننده ترکان همگی باز د و بردست
با حسن رخش حسن خلایق همه هیچست   با لعل لبش جام مصفی همه دردست
هر دل که برو نقش جهان بود منقش   نقش رخ او آمده از آب ستردست
کس نیست که رخت دل خود را بچنین گرد   در راه هوا چند که بکلی نسپردست

ای مغربا از دلبر خود گوی سخن را / کو نه عرب و نه عجم و رومی و گرجیست

بیا ساقی از آن می که هست آب حیات / بده بخضر دلم وارهانش از ظلمات
از آن شراب که جان و دلم از و یابند / ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات
میی که جان به تن مرده در دهد بویش / میی که زنده کی یابد از و عظام رفات
بیاور بدل مرده و جام می ریز / ببین سرایت ارواح راح در اموات
چه خوش بود که ز آن جهت توان دیدن / اگرچه روی تو پیداست در جمیع جهات
بیا و جلوه کنان در گذر بمنظر دل / که منظری به از و نیست در که خلوات
بیا که خلوت پاک از برای تو خالیست / از آنکه میل تو پیوسته هست با خلوات
نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر / ببین که روی چه خوش می نماید اندر مرآت

دل غرقهٔ انوار جمالی و جلالیست / بر روی نظر از جانب دلبر متوالیست
دل منظر عالی و نظرگاه رفیعست / با رست که او ناظر این منظر عالیست
خالیست حوالی و حریم دل از اغیار / اغیار کجا واقف این بوم و حوالیست
دری که از و جمله جهان گشت پدیدار / آن در که نماید به دریا بجز لالیست

والی

والی بجز از عشق در این خطه نباشد / عشقست که در خطهٔ دل حاکم و والیست
عالم بخط دوست کتابیست ولیکن / محجوبست بر آنکس که نه او قاری و تالیست
ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست / چون عالم دل را ز اهل دو عالم متعالیست

ز آسمان غیب دل ایزد اخوانم فرست / پس برای خوردن خوان نو مهمانم فرست
از برای شکر نعمتهای بی پایان او / نعمتی بی منتها و حد و پایانم فرست
چون تنم پیدا و جانم هست پنهان دائما / قوت و قوتی می پیدا و پنهانم فرست
تا مگر موجی کشد باز آنم ز ساحل بر محیط / هر زمان صد موج چون دریای عمانم فرست
نیست ما را هر گدایی چون سزای بندگی / چون فرستی بندگی را شاه سلطانم فرست
ای خدا چون کدخدایم ساختی بی کد و کد / هر چه دایی کدخدا را باید آن آنم فرست
چونکه در ملک فنا و فقر شاهم کرده / هر زمان تاج و طراز از پیش شاهانم فرست
از زبان مغربی با عز ملک دین بگو / گر به خود گوسفند کنم و نانم فرست

سحرهای غمزهٔ جادوی او بی انتهاست / عشقهای طرهٔ هندوی او بی انتهاست
دل شد اندر پیچ و تاب حلقهٔ گیسوش گم / پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او بی انتهاست

در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است | تا کدامین موی دارد موی او بی انتهاست
هر کسی را هست راهی سوی او در هر نفس | راهها در هر نفس زان سوی او بی انتهاست
ره بکویش هر که بردارد ز روی برنامد دگر | چون برون آید دگر چون کوی او بی انتهاست
طاقت نیروی بازویش کجا دارد دلم | زانکه دل بی طاقت و نیروی او بی انتهاست
بهر هر دل هر طرف محراب دیگر می نهند | ابرویش آن قبله است ابروی او بی انتهاست
مغربا را کوی دل اندر خم چوگان اوست | عرصهٔ میدان او و کوی او بی انتهاست

چون یکی اصل جملهٔ عدد است | جنبش جمله سوی اصل خود است
چون نزیبد جز یکی شد ظاهر | پس یکی پیش نیست آنچه صد است
نیک و بد زشت و خوب کهنه و نو | در جهان هست کاندرو عدد است
ورنه بیرون ز عالم عددی | نه کهن نو شود نه نیک و بد است
احد اندر ولایت احدی | نیست احمد که هرچه هست احد است
ابد اندر سرای او ازل است | ازل اندر جهان او ابد است
هست هستی بسان دریائی | که صد او را همیشه جزر و مد است
باطن بحر جملگی آبست | ظاهر بحر سر بسر زبد است

ظاهرش

ظاهرش را همیشه از باطن | جنبش و حول و قوت و مدد است
باطنش بی حد است و وصف گران | ظاهرش را کران و وصف و حد است
مغربا هر که غرق این دریاست | وارهیده ز دانش و خرد است

چو بادام چشم تو خونریز دل خراب چراست | چو خال تست بر آتش جگر کباب چراست
ز پیچ زلف تو در تاب رفت مهر رخت | چو زو نیست تابش رویت او بتاب چراست
چو نیست عهد شکن عنبر زلف پرشکنت | همو که با دل مسکین این عتاب چراست
رمی هر آنچه تو میگویی الهی شنوی | چو حق صدای توام با منت خطاب چراست
چو نیست غیر تو کس از که میشوی پنهان | چو ناظر تو تویی بر رخت نقاب چراست
اگر نه در خم چوگان زلف تست گوی دلم | ز چیست منقلب آخر در انقلاب چراست
در باده پرس که دریا ز کیست آشفته | ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چراست
چو ما هر آنچه تو دادی بجای خوردیم | زیاده هیچ نخوردیم پس حساب چراست
کتاب مغربا چون نسخهٔ کتاب تست | ز من مپرس که این حرف در کتاب چراست

با منست آنکس که بودم طالب او با منست | هم تنم را جان شیرینست هم جان را تنست

از برای او همی بردم کنار از ما و من / باز دیدم آخر الامرش که او با من است
آنکه میبیند آشنم کاغیار بود آن یار بود / وانچه گلخن می‌نمود اکنون بدیدم گلشن است
از صفای چهرهٔ او خلوة جان با صفاست / وز فروغ نور رویش خانهٔ دل روشن است
همچنان کو در دل مسکین ما دارد مقام / زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکن است
در شب تاریک زلفش نور رویش رهنماست / کاروان جان و دل را گرچه زلفش ره زن است
سر برارد از گریبان جهان چون آفتاب / یوسف حسنش از آن کو را جهان پیراهن است
دست در دامان وصل او زدم لیکن چو نیم / دیده بگشودم بدیدم دست او بر دامن است
چون ثنا بد آفتاب مشرقی از مغربی / چونکه او را در درون دل هزاران روزن است

چنان مستیم چنان مستیم چنان مست / که نه پا دانم از سر نه سر از دست
جز آنکس را که مست جام او یم / ندانم در جهان هرگز کسی هست
بکلی خود آهم از خود گشته بیخود / اگر باده دهد ساقی از آن دست
دلم عهدی که بسته بود با کون / چو شد سرمست آن مجموع بشکست
خود بیرون شد آنجا کو درآمد / روان برخاست از پیشش چو بنشست
بود یکسان بر من مست و هشیار / مرا کو نیست زین رخ هست آنست

کسی

کسی کو جز یکی هرگز ندانست / چه می داند که پنجه چیست یا شست
ز بالا و ز پستی در گذشتیم / کنون بینم نه بالا ماند نه پست
بجو در نه رواق و چار طاقش / کسی کز جنبشش سوی و جهار رست
فرو ناید مگر در قاب قوسین / چو تیر دل جهید از قبضهٔ شست
دگر در مشرق و مغرب نگنجد / چو ذات مغربی از مغرب رست

از دهانش سخنی جز اثری نتوان یافت / ز میانش بجهان جز کمری نتوان یافت
گفتمش چون تو قمری گفت مگو چون قمرم / چون تو بر سرو روان قمری نتوان یافت
گفتمش ماه و خوری گفت که بر چرخ چنین / سرو قد زهره جبین ماه و خوری نتوان یافت
چون پری یافتم از سرو قدت گفت خرد / این خلافت که از سرو پری نتوان یافت
از سر زلف وی احوال دلم پرسیدم / گفت از آن گم شده و ماجری نتوان یافت
تا شده همچو نسیم سحری بی سر و پا / سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت
نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری / همچو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت
گفته بودی که تو بر ما دگری بگزینی / چون گزینم که بجنست دگری نتوان یافت
بهر تیر غم عشقت سپری میجستم / گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

در خم زلف چو چوگان تو گوی دل ما / همچو گو بست کز او سری تو آنی یافت
مغربی ناشده آیینهٔ دل پاک و لطیف / سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوانی یافت

آنکس که دیده در طلب او مسافرست / عمریست تا که در دل و جانم مجاورست
وانکس که حسن روی بتان حسن روی اوست / در حسن روی خویش ز هر دیده ناظرست
دل را بسحر غمزهٔ خوبان همی برد / آن غمزه را نگر که ز هر غمزه ساحرست
از چشم او مپرس که ترکیست جنگ جو / از زلف او مگو که هندوی کافرست
غایب مباش یکنفس از دوست زانکه دوست / در غیب و حضور تو پیوسته حاضرست
حسن ویست آنکه مر او را نه اولست / عشق منست آنکه مر او را نه آخرست
گر در فنون عشوه گری ماهرست دوست / دل در فنون عشوه خوری سخت ماهرست
ای مغربی تو دیده بدست آر زانکه دوست / چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرست

بیار ساقی باقی بریز من حادث / می قدیم که تا دل رهم ز بند حوادث
چو در زمین دلم تخم مهر خویش فکندی / بآب تازه برویان که نیست دیو حادث
از آن شراب که بکشتی نوح گر برسیدی / نگشتی غرقهٔ طوفان چو سام و حام و یافث

ببوی باده توان مرده باز زنده توان شد / که همچنان دمیست مسیحی و باعث
حیات یافت از آن سام نوح از دم عیسی / که او ببوی همین باده بود نافخ و نافث
دلا بخود نظری کن برون ز خود سفری کن / که هیچ کار نیاید ز مرد کاهل و لابث
دلا بمجلس رندان بخور شراب تجلی / شراب مرد تجلی بود نه ام خبایث
ترا شراب تجلی ز دست خویش برباید / از آن که بادهٔ باقیست بر فنای باعث
چو مغربی ز میان رفت نشست یار بجایش / چون کسی که بود دلبرش خلیفه و وارث

چو بحر نامتناهیست دائما مواج / حباب وحدت دریاست کثرة امواج
جهان و هر چه در و هست جنبش دریاست / ز شور بحر بساحل همی کند اخراج
دلم که ساحل دریای بی نهایت اوست / بود مدام بامواج بحر او محتاج
علاج درد دلم را بغیر موج دریا نیست / چه طرفه درد که موجش بود دوا و علاج
کسی که موج بصحرا کشیدش از دریا / وقوف یافت ز سر و حقیقت مواج
بهر خسی نرسد زین محیط در و گوهر / یکی بخس رسد از وی یکی بگوهر و تاج
از این محیط که عالم بجنب وست سراب / هر آنست عذب و فرات ذات ملح اجاج
بلون و طعم اگر آب مختلف باشد / ز اختلاف محلست اختلاف مزاج

هر آنچه مغربی از کائنات حاصل کرد — بگرد بحر محیطش بیک زمان تاراج

سحرگهی که مؤذن بفالق الاصباح — صلای زنده دلان می دهد بجوان صلاح
نور و بخانهٔ خمار عاشقان آور — برای راحت روحت طلب کن از وی راح
کلید فتح دل اهل بدست وی است — کسی که نیست طلب از وی زعقدهٔ مفتاح
از آن شراب که از دل بروح برد احزان — از آن شراب که در جان در آورد افراح
از آن می که بدو زنده است جان مسیح — از آن می که در اشباح درد مدار ارواح
نجات هر دو جهان را از آن شراب طلب — که اوست در دو جهان موجب نجات و نجاح
هر آنکه ساقی از آن باده داد رست زخود — هر آنکه رست زخود در دو کون یافت فلاح
بیاد بر دل و بر جان مغربی می ریز — از آن می که ملوث نمی شد از اقداح

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد — مهر رخت زمشرق آدم پدید شد
پوشیده روی تو در زیر موی تو — چون باز گشت موی تو از هم پدید شد
جان و جهان که در خم زلف تو بد نهان — زلف تو از هر شکن و خم پدید شد
بر ملک نیستی لب لعلت که دم — بر مرده دمید و عالم از آن دم پدید شد

یک نکته گفت لعل تو شور از جهان بخاست — یک جرعه ریخت جام تو صد جم پدید شد
مجروح نیش غمزهٔ مرد افکن ترا — هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد
بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گر — دردی هزار زعشق دمادم پدید شد
تا شد یقین که شادیت آید زغم دلست — دل را هزار خرم از غم پدید شد
خورشید آسمان ولایت ظهور یافت — تا مغربی زمغرب عالم پدید شد

گوهری از بحر موجی بی کران آمد پدید — هر چه هست و بود می آید در آن آمد پدید
گوهری دیگر برون انداخت موجی از محیط — کز شعاعش موج بحر بیکران آمد پدید
باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری — کز صفای او صفات جسم و جان آمد پدید
چونکه موج گوهری از دریای شد روان — در جهان از موج گوهر بحر و کان آمد پدید
سر بحر بیکران از موج بر صحرا نهاد — گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید
ای که می جستی نشان از بی نشان رحمت مکش — چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید
آنکه دایم از جهان ما و حق کردی گران — عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید
صد هزاران گوهر اسرار در دری معرفت — در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید
از برای آنکه تا نشنید او را غیر او — موج دریا در لباس انس و جان آمد پدید

از زبان مغربی خود بجز میگوید سخنی   مغربی را بجز ناگاه از زبان آمد پدید

از جنبش بحر قدیم برخواست موج با عدد   وز موج دریای ابد (ازل) برگشت صحرای ابد
از موج بحر بیکران صحرا و دریا شد یکی   صحرا یقین دریا شود چون یابد از دریا مدد
اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل   سر بر هم آرد دایره از پیش بر خیزد عدد
اندر جهان بی عدد واحد احد نبود ولی   در خطهٔ ملک صمد واحد بود عین احد
اندر یکی صد بین نهان در صد یکی را بین عیان   از صد یکی گفتم بدان صد را زیک بین از صد
لیکن جهان جسم و جان گرچه شد از دریا عیان   بر روی بحر بیکران باشد چو بر دریا زبد
مغربی بر مثال ماهیم افتاده از دریا برون   باشد که موجی در رسد بازم بدریا افکند
وقتست کان خورشید ما وان مهر وان ناهید ما   از برج دل طالع شود ذرات اندر وی سر برزند
آن آفتاب مشرقی پیدا شود در مغربی   گر مغربی را آینه پنهان نباشد در نمد

دلی دارم که دردی غم نگنجد   چه جای غم که شادی هم نگنجد
میان ما و یار همدم ما   اگر همدم نباشد دم نگنجد
درین خلوت بجز دمساز ناید   درین مجلس بجز همدم نگنجد

حدیث

حدیث بیش و کم اینجا رها کن   که اینجا وصف بیش و کم نگنجد
چنان برگشت گوش از نغمهٔ دوست   که در وی بانگ زیر و بم نگنجد
جز آن کشتی که عالم حامل اوست   دگر چیزی درین عالم نگنجد
در آن دل کو حریم خاص یارست   کسی کو هست نامحرم نگنجد
دلی کو فارغ است از سور و ماتم   درو هم سور و هم ماتم نگنجد
زبان ای مغربی درکش ز گفتار   مگو چیزی که در عالم نگنجد
رسد هرگز بجایی آدمی زاد   که آنجا آدم و عالم نگنجد

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد   از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد
تا که از چهرهٔ خود یار برانداخت نقاب   از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد
بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا   تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد
تا بگفتار در آمد لب شیرین بتم   در جهان ولوله و شور و فغان پیدا شد
بود خاموش بگفتار در آمد عالم   بحدیثی که بتم را ز زبان پیدا شد
از رضا و سخطش گشت پدید لطف و غضب   زین یکی دوزخ و زان خلد جنان پیدا شد
بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت   از هوای قد او سرو روان پیدا شد

مهر و ذرات جهان گشت عیان از مهرش
مهرش از جملهٔ ذرات عیان پیدا شد

یا رب آن مهر چه مهریست که از پرتو این
هر که در کتم عدم بود نهان پیدا شد

در فروغ رخ خورشید ویش از سر مهر
مغربا ذره صفت رقص کنان پیدا شد

آنکس که نهان بود ز ما آمد و ما شد
وانکس که نه ما بود و شما آمد و ما شد

سلطان ز سر تخت شهی کرد تنزل
با آنک جز او هیچ شهی نیست گدا شد

آنکس که ز فقر و ز غنا هست منزه
در کسوه فقر از پی اظهار غنا شد

هرگز که شنیدست ازین طرفه که یک کس
هم خانهٔ خویش آمد و هم خانه خدا شد

آن گوهر پاکیزه و آن درّ یگانه
چون جوش برآورد زمین گشت و سما شد

در کسوه چون و چرایی نتوان یافت
کان دلبر بی چون و چرا چون و چرا شد

بنمود رخ ابروی وی ابروی خوبان
تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد

در گلشن عالم چو سهی سرو چو لاله
هم سبزه کلاه آمد و هم سرخ قبا شد

آن مهر سپهر ازلی کرد تجلی
تا مغربا و مشرقی و نور و ضیا شد

ز دریا موج گوناگون برآمد
ز بیچونی برنگی چون برآمد

چو نیل

چو نیل از بهر قومی آب گردید
برای دیگران چون خون برآمد

که از هامون بسوی بحر شد باز
گهی از بحر با هامون برآمد

چون این دریای بیچون موج زن شد
حباب آسا برو گردون برآمد

از آن دریا بدین امواج هر دم
هزاران گوهر مکنون برآمد

چو یار آمد ز خلوة خانه بیرون
بهر نقشی درین بیرون برآمد

گهی در کسوة لیلی خود شد
گهی از صورت مجنون برآمد

بصد دستان نگارم آشنا شد
بصد افسانه و افسون برآمد

بدین کسوة که می بینش اکنون
یقین میدان که او اکنون برآمد

بمعنی هیچ دیگرگون نگردید
بصورت گرچه دیگرگون برآمد

چو شعر مغربی در هر لباسی
بغایت دلبر و موزون برآمد

شاه بتان و ماه رخان عرب رسید
با قامت چو نخل و لب چون رطب رسید

لب بر لبم نهاد روانم گفت عاقبت
جانت بلب رسید چو جانت بلب رسید

چون جان تازه تشنه یافت لبم از لبان او
ای دل بیا که موسم عیش و طرب رسید

محبوب را ببین که چه عاشق نواز شد
مطلوب را نگر که بکام طلب رسید

این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم / وین ملک نیم روز مرا نیم شب رسید

رنجی بکش بقدر که بی قدر و قیمت است / هر راحتی که آن بکسی بی تعب رسید

بی حرمت و ادب نرسد مرد هیچ جا / هر جا که کسی رسید ز راه ادب رسید

بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدوست / ای دوست کس بدوست ز راه نسب رسید

بر دانشت مغربی سبب مغربی ز راه / تا آن سبب بحضرت آن بی سبب رسید

مرا بفقر و فنا افتخار می باشد / ز نام ملک و غنا ننگ و عار می باشد

مدام باده توحید میخورم زان رو / که این شراب مرا خوش گوار می باشد

مزاج هر کسی این باده بر نمی تابد / ولی مزاج مرا سازگار می باشد

میان اهل نوش در کنار می طلبی / علی الدوام مرا در کنار می باشد

دلی که هست دلارام را در آرام / ندانم از چه سبب بیقرار می باشد

بگرد مرکز توحید میکند دوران / دلم که همچو فلک در مدار می باشد

بیا ز چشم مغربی بیار نگر / از آنکه چشم دلش چشم یار می باشد

مست ساقی خبر از جام سبوی دارد / تو مپندار که او مستی از اینها دارد

هیچ با خویش نباید نفسی از مستی / آنکه از ساقی وی جام پیاپی دارد

دل برقص است از آن تو که گردد رخ / هست از وی نه سماع از دف و از نی دارد

یک نفس نیست دلم از نظر وی خالی / هر چه دارد دل من از نظر وی دارد

سایهٔ مهر توام در پی مهر تو دوم / چند آن سایه که خورشید تو در پی دارد

هر کجا هست بهاری ز دیی آفت هست / دل بهاری ز گلستان تو بی دی دارد

لیلی حسن ترا هم دل مجنون ما جاست / وه چه لیلیست که مجنون تو در حی دارد

آنکه در مملکت فقر و فنا پادشهست / با چنین ملک سر ملک کیان کی دارد

مغربی زنده باقی نه بنانست و بجان / که مرا زنده کی از باقی و از حی دارد

رخت هر دم جمالی می نماید / ز حسن خود مثالی می نماید

مرا طاوس حسنت هر زمانی / ز نو پری و بالی می نماید

جمالت را کمالاتیست بسیار / از آن هر دم کمالی می نماید

تجلی میکند هر لحظه بر دل / دلم را طرفه حالی می نماید

گهی بر چرخ دل مانند بدری / گهی همچون هلالی می نماید

مرا هر ذره از ذرات عالم / بتو راه وصالی می نماید

جمالش بر عارضت چو خط و خالست / از آن چون خط و خالی می نماید
ز خط و خال بگذر کان خیالست / بچشم جان خیالی می نماید
بچشم مغربی غیری محالست / کسی گوید محالی می نماید

بیرون دوید یار ز خلوت که شهود / خود را بشکل جمله جهان هم بخود نمود
اسرار خویش را همه از آن زبان بگفت / گفتار خویش را همه گوش آن شنود
در ما نگاه کرد همه آن همه آن دید / در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود
در هر که بنگرید در او غیر خود ندید / چون جمله را برنگ خود آورد در وجود
یک نکته گفت یار و لیکن بسی شنید / یک دانه کشت گشت و لیکن بسی درود
خود را بخود نمود بسی یار جلوه کرد / لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود
از نیستی همه عالم خلاص یافت / تا یار بر جهان در گنج نهان گشود
کس در جهان نماند که زو مایه نبرد / آن مایه بود مایه اصل زیان و سود
با اندک شد غنی همه عالم ز گنج او / یک جو نه کاست نه در وی جوی فزود
چون مغربی همه آن گنج راه یافت / بگشود بر جهان کف بذل عطا و جود

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد / گر نهادی پیش ازین اکنون نمی باید نهاد
قول ناموزون مطبوع را آنگه نمی باید شمرد / فعل ناموزون را موزون نمی باید نهاد
حد هر چیزی که دانستی و وصف نعت او / زانچه هست او را کم و افزون نمی باید نهاد
هر چه ما دون حق آمد پیش ما دون آن بود / نام حق را هیچ بر ما دون نمی باید نهاد
آنچه از دون است از عالی نمی باید گرفت / وانچه از عالی بود بر دون نمی باید نهاد
عاشقان را چند رسوم خلق رسم دیگرست / بهر ایشان رسم دیگرگون نمی باید نهاد
دل بدام زلف دلدار آن نمی باید فکند / پای در زنجیر چون مجنون نمی باید نهاد
چند دل در زلف مه رویان نمی باید زدن / دست بر مار ای افسون نمی باید نهاد
چون شناور نیستی بر گرد هر جیحون مگرد / پا شناسی پای بر جیحون نمی باید نهاد
دل که شد معشوق خود از غصه چون دلبر / هیچ دل دیگر برین مفتون نمی باید نهاد
ای کلیم دل ز طور خویش پا بیرون منه / از کلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد
صحن روی دوست را لیلی و مجنون مظهرند / تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد
یار که چون ست و که بیچون و که بیچون و چون / چون او بیچون را همه بیچون نمی باید نهاد
آنچه کرد آنست و کرد آنند کردون مدام / فعل کردش را برین گردون نمی باید نهاد
مغربی اسرار بحر بیکران را پیش ازین / از زبان موج بر هامون نمی باید نهاد

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد   راه رسم و دیگر و مذهب دیگر دارد
میکشد هر نفسی جام دیگر از لب یار   بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد
نیست دل در دو نفس طالب یک مطلب خاص   هر زمانی او طلب و مطلب دیگر دارد
شد جدا و جدا ازین خال و خط و غبغب دوست   خال و خط دیگر و غبغب دیگر دارد
هر زمانی جان دگر از لب جانان رسدش   بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد
در جهانی که دل ماست سپهر دگر است   عرش و فرش و فلک و کوکب دیگر دارد
بجز این روز که بینی بودش روز دگر   بجز این شب که تو داری شب دیگر دارد
دل سواریست که در گاه توجه کردن   جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد
لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دگر است   گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

مهت هر لحظه از کویی نمایند   هلال از شام ابرویی نماید
سر از جیب پری رویان بر آید   رخ از روی پری رویی نمایند
بهر سو زان کنم هر دم توجه   که رویت هر دم از سویی نماید
پریشانی زان شوم هر دم که زلفت   دلم را ره بگیسویی نمایند

بموی

بموی صد هزاران دل ببندد   اگر زلفت سر مویی نماید
مرا اندر خم چوگان زلفت   جهان و جان و دل گویی نماید
خیال قامتت بر طرف چشمم   چو سروی بر لب جویی نماید
ز خالت غارت ترکانه آید   اگر چه همچو هندویی نماید
بچشم مغربی از غمزه تست   هر آن سحری که جادویی نماید

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید   که مرا دل و دیده ز تو حاصل گردید
بامیدی که رسد موج از آن بحر بدل   سالها ساکن از لجه و ساحل گردید
منزلی به ز دل و دیده من هیچ نیافت   سالها گرچه بسی گرد منازل گردید
دل که دیوانه زنجیر سر زلف تو بود   هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید
عاقبت یافت در آن بند سلاسل آرام   سالها گرچه در آن بند سلاسل گردید
مکر و دستان و فریب و حیل و بیرخرد   پیش نیرنگ فسونهای تو باطل گردید
هر چه بردار رخ خود تا که روان حل گردد   هر چه بر هم زسر زلف تو مشکل گردید
گر دلم آینه کامل رخ تو نیست   عکس انوار رخت را ز چه قابل گردید
روی با روی تو آورد از آن مقبل شد   هم ز اقبال رخ تست که قابل گردید

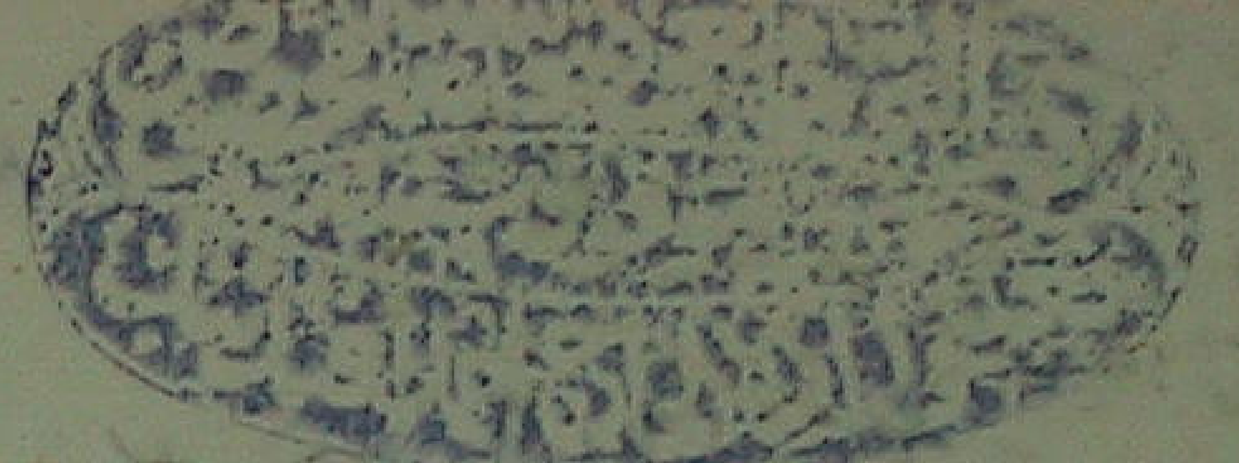
هر که از کامل جمال یافت نظر کامل شد		مغربی از نظر اوست که کامل گردید

از جنبش این دریا هر موجی که برخیزد		بر وادی جان آید بر ساحل دل ریزد
دل را چه جهانت زد جان را چه دل وانکه		جان و دل و جانان را با یکدگر آمیزد
جان و دل جانان را با یکدگر آن لحظه		فرقی نتوان کردن تمییز چو برخیزد
جایی که یقین آمد شک را چه محل باشد		ظلمت بکجا ماند با نور که بستیزد
سیلاب صحابی را سیر آب کند در دم		از فیض چو این دریا ابری که برانگیزد
از کلشن جان و دل فی الحال فرو شوید		گردی که برو که که غربال هوا بیزد
ای مرد بیا بنگر زین ساحل		زان پیش که در آمد موجب در آمیزد
چون مغربی آن دل کو پرورده این بحرست		از بحر نیندیشد وز موج نپرهیزد

رخت گرچه ز خورشید فلک مشهورتر باشد		ولی هم در فروغ خویشتن مستور می باشد
نقابی نیست رویت را بجز نور رخت آری		نقابی گر بود مهر رخت را نور می باشد
بما نزدیک و نزدیکست از ما دور دور آن رخ		که از افراط نزدیکی بغایت دور می باشد
جهان خورشید او بگرفت و زو شد بی نصیب آنکس		که چون خفاش از خورشید دیده کور می باشد

بلجه خویشتن باید طلب کردن وصال او		که مرد وصل او دایم ز خود مهجور می باشد
قصور وضوء و ولدان آنچه دانم ولی دانم		من آنکس را که ولدان و قصور و حور می باشد
کتاب جامع و فاضل زاید کرم ام حاصل		که رطب و یابس عالم در و مسطور می باشد
در اسراری که میگویم از و دستور میخواهم		مرا در گفتن اسرار از و دستوری باشد
ز جام نرگس مست و لب میگون آن ساقی		روان مغربی که مست و که مخموری می باشد

بی نقاب آن جمال نتوان دید		از رخش جز مثال نتوان دید
روی او را بز لف و خال توان		دید و بی زلف و خال نتوان دید
بخیالش از آن شدم قانع		که از و جز خیال نتوان دید
جز کمال و جمال روی مرا		بی حجاب و جلال نتوان دید
ذات مخفیست در صفات کمال		بی صفات کمال نتوان دید
افتابیست در ظلال نهان		زد بغیر از ظلال نتوان دید
نه پذیرد زوال مهر رخش		مهر او را زوال نتوان دید
همه گرد سراب میگردند		چونکه آب زلال نتوان دید
مغربی هیچ خبر از آن عنقا		بجز از پر و بال نتوان دید



اگر ز جانب ما ذلت و نیاز نباشد … جمال روی ترا هیچ عز و ناز نباشد
ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت … جمال را اگر سوز نیست ساز نباشد
به پیش ناز تو گر ما نیاوردیم نیازی … میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد
بعشق ماست نظر زچو حسن تو دایم … لباس حسن ترا به از این طراز نباشد
کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت … اگر مظاهر آیینهٔ مجاز نباشد
مجوی در دل ما غیر دوست زانکه نیابی … ازانکه در دل محمود جز ایاز نباشد
نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن … اگر چنانکه دلارام دلنواز نباشد
به پیش عقل مگو قصه‌های عشق که اورا … قبول مینکند آنکه عشق باز نباشد
برای این دل بیچاره موجبی تو بگوی … چه چاره سازم اگر یار چاره ساز نباشد

مرا دلیست که در وی بغیر دوست نگنجد … در حضیرهٔ هر آنکس که غیر اوست نگنجد
ز مغز و پوست برون آ که در حضیرهٔ قدس … کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نگنجد
سرا و حضرت جانان ز رنگ و بو ست مقدس … در آن سرای کسی را که رنگ و بوست نگنجد
چو آیینه همگی روی باش بهر تجلی … که تا ترا بدلت گر نه جمله اوست نگنجد

نور امیا نه میدان کن ره کبر که آنجا … چنانکه در خم چوگان او چو گوست نگنجد
دلی چو بحر بباید وگرنه موج محیطش … در آن دلی که به تنگی بسان جوست نگنجد
میان مجلس دریا کشان که جام حقیقت … سری که مست ز جام و خم و سبوست نگنجد
به پیش یار بدینسان وصف و خلق چو نتوانا … ازانکه بدینسان وصف و خلق خوست نگنجد
ز گفت و گوی گذر کن چو مغربا که در اینجا کو … کسی که میل دلش سوی گفت و گوست نگنجد

رخ زیبای ترا آیینه‌ای می باید … که رخت را بتو زان سان که تو هی بنماید
چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم … حسن مجموع جهانی در نظرم می آید
نیست مشاطهٔ رویت بجز از دیدهٔ ما … حسن رخسار ترا دیده همی آراید
دیده از دیدن خوبان جهان بر بندد … هر که بر روی تو یک لحظه نظر بگشاید
جذبهٔ عشق تو خواهم که رهایی کردد … تا مرا از من و از هر دو جهان برباید
نیست دیدار ترا دیدهٔ ما تا بسته … بهر دیدار تو هم دیدهٔ می باید
مغربا تا شب هستی تو باقی باشد … روز خورشید معانی ز مشرق جان ناید

دل من هر نفسی از تو تجلی طلبد … دم بدم دیدهٔ مجنون رخ لیلی طلبد

هر که او دیده بود چهره و بالای ترا   کی ز ایزد بدعا روضهٔ طوبی طلبد
در جهان ذرهٔ از مهر رخت خالی نیست   کور دیدار تو در جنت اعلی طلبد
ما بدنیا طلبیدیم و بدیدیم مراد   زاهد گم شده از آنکه بعقبی طلبد
جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت   صوفی آن خیر که در خانهٔ تقوی طلبد
جامی در همه ذرات جهان یافته است   آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد
در دم مرتبه چون شکل الف بی گردد   پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد
مغربا دیده بدست آر پس آنکه بطلب   حسن یوسف که شنیدست که اعمی طلبد

ساختی از علم خود غیری که عالم این بود   نقش آوردی بدید از خود که آدم این بود
هر زمان آری برون از خویشتن نقش دگر   یعنی اندر دریای ما موج دمادم این بود
هستی خود را نمودی در لباس مختلف   یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم این بود
بر نگین خاتم دل گشت نامش منتقش   دل ز ما چون خاتم آمد نقش خاتم این بود
جامع ذات و صفات عالم و آدم بکل   احمد آمد یعنی این مجموع با هم این بود
اسم اعظم را بجز این مظهر نباشد در جهان   بگذر مظهر که عین اسم اعظم این بود
فاتح باب شفاعت خاتم دور رسل   آنکه فتح و ختم او را شد مسلم این بود

آخر السابق

آخر السابق که نحن الآخرون السابقون   آنکه در کل آمده بر کل مقدم این بود
وانکه جامی مغربی را از دو عالم برگزید   در حریم حرمت خود ساخت محرم این بود

دل از بند همه بیدل رها شد   ندانم کو کرا دید و کجا شد
مگر کو دانهٔ خال بتی دید   از آن در دام زلفی مبتلا شد
مگر بودش نهانی دلربایی   نهان از ما بر آن دلربا شد
هوای دلستانی داشت در سر   نمی دانم بعزم آن هوا شد
صفایی داشت با خوبان مهوش   از آن جای مکدر ز آن صفا شد
صدای ارجعی آمد بگوشش   پی آن نغمه و آهنگ و صدا شد
صلای خوان وصل یار بشنید   بسوی خوان وصلش زان صلا شد
ز جا و از جهان بیگانه گردید   که تا با جا و جانان آشنا شد
دمی خالی نمی باشد ز دلدار   از آن کز بهر او خلوت سرا شد
ز حال مغربی دیگر مپرسید   از آن ساعت که از پیشش جدا شد

جهان با هر سری هر سو سر و کاری دگر دارد   غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد

جمال خوش آن دلبر ز هر معشوق این عاشق   بگاه جلوه نظاره و دیداری دگر دارد
اگرچه دیدی گلزار رخش بر و با او مشو قانع   که روی او جز این گلزار گلزاری دگر دارد
اگر او دیده دادت که دیدارش بدو بینی   طلب کن دیده دیگر که دیداری دگر دارد
اگر در ساعتی صد بار رخسارش بصد دیده   همی بینی مشو قانع که رخساری دگر دارد
چو گفتارش بدان گوشی که او بخشید بشنیدی   برو گوش دگر بستان که گفتاری دگر دارد
مگو در شهر بازارش خریداری مشو تنها   که در شهری و بازاری خریداری دگر دارد
چو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر   که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد
نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش   که زلف او بهر مویی گرفتاری دگر دارد

بی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد   بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد
جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد   جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد
تا جذبهٔ اول نرباید من و ما را   هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان شد
از مهر رخش سایه صفت پست نگشته   اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد
تا موج تو ما را نکشد جانب دریا   از ساحل خود جانب دریا نتوان شد
از زنگ دو عالم نشده یکسره مصقول   آیینهٔ آن چهرهٔ زیبا نتوان شد

درخلوه

در خلوه اگر دیده ز اغیار نبندی   از خلوه خود جانب صحرا نتوان شد
بی دیده نشاید بتماشای تو ای دوست   نادیده بباشد بتماشا نتوان شد
چون مغربی از مشرق و مغرب نرهیده   خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان شد

می حدیثی از لب ساقی روایت میکند   با دل از سر مستی چشمش حکایت میکند
از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد   قصه مردانی نگر تا چون سرایت میکند
در بدایت داشت جانم مستی از جام لبش   در نهایت زان سبب میل بدایت میکند
دست زلفش گشت تاراج ملک جان دراز   این تطاول بین که در شهر و ولایت میکند
شکرها دارد دلم از لعل شکر بار او   گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند
خال شوریده کمان زلف او را غمزه اش   گاه برهم میزند گاهی رعایت میکند
چشم مست دلنوازش بین که در مستی خویش   جانب دل را رعایت تا چه غایت میکند
این کفایت بین که پیش خدمت جانان بصدق   هر که یک دل میبرد صد دل کفایت میکند
هر کسی دارند از یار حمایت تا بمی   مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد   بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد

شیرین لب او تا که بگفتار در آمد / عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت / آمد بتماشای جهان عین جهان شد
هر نقش که او خواست بر آن نقش بر آمد / پوشیده همان نقش بدان نقش عیان شد
هم کثرت خود گشت و در وحدت خود دید / هم عین همین آمد و هم عین همان شد
جایی همه اسم آمد و جایی همگی رسم / جایی همه جسم آمد و جایی همه جان شد
بر جوی جهان سرو روانش چو گذر کرد / صد سرو روان بر لب هر جوی روان شد
هم پرده بر انداخت ز رخ کرد تجلی / هم پردهٔ خود گشت و پس پرده نهان شد
ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود / از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

دلی که با رخ و زلف تو همنشین باشد / مجرد از غم و شادی و کفر و دین باشد
بود ز کفر و ز اسلام بیخبر آن دل / که زلف و روی توش روز و شب قرین باشد
خرد ز بهر تفاخر ز خرمن آنکس / که خوشه چین تو بودست خوشه چین باشد
کجا بملک سلیمان و حاتمش نگرم / مرا که مملکت فقر در نگین باشد
مرا که جنت دیدار در رو دولت / چه التفات بجنات و حور عین باشد
کجا ز لذت دیدار او خبر یابد / ترا که میل بشیر و بانگبین باشد

بدون دیده ز غیر انکه یقین بنگر / بعین کی نگرد هر که غیر بین باشد
به پیش دیدهٔ ما غیر و عین هر دو یکیست / نظر چنین کند آنکس که با یقین باشد
بیا و دیدهٔ از مغربی بدام ستان / ببین که هر چه گفت او چنین چنین باشد

نهان بصورت اعیان یار پیدا شد / نهان به نقش و نگار آن نگار پیدا شد
میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود / ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد
جهان خطیست که گرد عذار او بدمید / خط خوشست که گرد عذار پیدا شد
برای بلبل غمگین بی نوای حزین / هزار گلبن شادی ز خار پیدا شد
یکی که اصل عدد بود در شمار آمد / از آن سبب که عدد بی شمار پیدا شد
پدید گشت ز کثرت جمال وحدت او / یکی بکسوهٔ چندین هزار پیدا شد
چو نقطه در حرکت آمد از پی تدویر / محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد
اگر نتاخت سوی کاینات لشکر او / بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد
اگر تو طالب سر ولایتی بطلب / ز مغربی که در این روزگار پیدا شد

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند / ماه مهر افزاش هر دم جلوهٔ دیگر کند

از برای آنکه تا نشناسد او را هر کسی   قامت زیبای او هر دم کسوه دیگر کند
صورت او هر زمانی معنی دیگر کند   معنیش هر لحظه از صورتی سر بر کند
ابر فیضش چون بیارد بر زمین ممکنات   آن زمین را آسمان پر زماه و خور کند
چون بتابد آفتاب حسن او بر کائنات   نور او از روزنه هر خانه سر بر کند
از مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او   هر دو عالم را برای روی خود منظر کند
هر که شد از جان غلام آستان درگهش   حضرتش او را به رفعت شاه هر کشور کند
مغربی گر سر بفرمانش در آرد بنده وار   لطفش او را بهمه گردنکشان سرور کند

نشان نام مرا روزگار کی داند   صفات ذات مرا غیر یار کی داند
کسی که هستی خود را بحق بپوشاند   دگر کسش بجز از کردگار کی داند
مرا که گم شده ام در تو کس کجا داند   که غرق بحر ترا در کنار کی داند
مرا که نورم نیم اهل نور کی بیند   مرا که نارم نیم اهل نار کی داند
چو من ز هر دو جهان رخت خویش برچیدم   بروز حشرم از اهل شمار کی داند
مرا که نیست شدم در تو هست بشناسند   مرا که مست توام هوشیار کی داند
به پیش آنکه یکی دید صد هزار مگو   ندید غیر یکی صد هزار کی داند

کسی که

کسی که اسیر دل و جان و عقل و نفس بود   مرا که رسته ام از این چهار کی داند
ز مغربی خبری گر حصار کون رهید   کسی که هست اسیر حصار کی داند

ز قدت سرو بستان آفریدند   ز رویت ماه تابان آفریدند
ز حسن روی تو تابی عیان شد   از آن خورشید تابان آفریدند
ترا سلطانی کونین دادند   پس آنگه تخت سلطان آفریدند
ز چشم فتنه جوی دلفریبت   هزاران چشم فتان آفریدند
از آن سرچشمه آب حیاتت   بگیتی آب حیوان آفریدند
لب دندان او را چون بدیدند   در و یاقوت و مرجان آفریدند
ز خط عارض و نور جبینش   شب و شمع شبستان آفریدند
بنه مردی و مردان جهان را   که او را مرد میدان آفریدند
چو عکس زلف و رخسارش بدیدند   بگیتی کفر و ایمان آفریدند
برای سجده بردن پیش رویش   جهانی را مسلمان آفریدند
که تا از زلف او زنار بندد   بسی کس را پریشان آفریدند
یکی از بهر مالک گشت موجود   یکی را بهر رضوان آفریدند

مرا از او وعدهٔ دیدار دادند   مرین را بهر بیزاری آفریدند
یکی از بهر طاعت گشت موجود   یکی را بهر عصیان آفریدند
بصحرای جهان چون برگذشتند   تماشا را گلستان آفریدند
چو عزم جویبار دهر کردند   در و سرو خرامان آفریدند
چو حسن خویشتن را جلوه دادند   جهان را پر ز خوبان آفریدند
بظاهر ملک جسم آباد کردند   بباطن عالم جان آفریدند
گذر کردند بر صحرای امکان   دو عالم را ز امکان آفریدند
که تا باشد نموداری ز علمش   جهان را از پی آن آفریدند
برافکندند چون پرده ز رخسار   برای جلوه انسان آفریدند
ز اشک عاشقان او بگیتی   در و دریای عمان آفریدند
دلم را در خم زلفش چو دیدند   از آن گوی و چوگان آفریدند
برای عاشقان از هجر وصلش   هزاران درد و درمان آفریدند
دلیل خویشتن هم خویش بودند   بدان منکر که برهان آفریدند
چو خود خوردند با دم مغز بارا   چرا سرمست و حیران آفریدند

دلی

دلی بدارم و آن هم که بود یار ببرد   کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد
بنیم غمزه روان او چو من هزار ربود   بیک کرشمه دل همچو من هزار ببرد
هزار نقش برانگیخت آن نگار ظریف   که تا بنقش دل از دستم آن نگار ببرد
بیادگار دلی داشتم از صفت دوست   ندانم از چه سبب دوست یادگار ببرد
دلم که آینهٔ روی اوست داشت غبار   صفای چهرهٔ او از دلم غبار ببرد
چو در میانه در آمد چرا کنار گرفت   چو در کنار در آمد دل از کنار ببرد
اگرچه در دل مسکین من قرار گرفت   ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد
بهوش بودم و با اختیار در همه کار   ز من بعشوه گری هوش و اختیار ببرد
کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و نه هوش   چه عقل و هوش و دل و جان که هر چهار ببرد
نشانی نام و نشانی از روزگار مجوی   که دوست نام و نشانی ز روزگار ببرد
چو آمد او بمیان رفت مغربی ز میان   چو او بکار در آمد هزار کار ببرد

نخست دیده طلب کن پس آنگهی دیدار   از آنکه یار کند جلوه بر اولوا الابصار
ترا که دیده نباشد کجا توانی دید   بگاه عرض و تجلی جمال و چهرهٔ یار
اگرچه جمله عیانست در فروغ حسن دوست   ولی چو دیده نباشد کجا شوی نظار

ترا که چشم نباشد چه حاصل از شاهد / ترا که گوش نباشد چه حاصل از گفتار
ترا که دیده بود پر غبار خود آئی / صفای چهرهٔ او دید با وجود غبار
اگرچه آینه داری از برای رخش / ولی چه سود که داری همیشه آینه تار
بیا بصیقل توحید ز آینه بزدای / غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار
اگر نگار ز تو روی خود طلب دارد / روان تو دیدهٔ دل را به پیش او بدار
جمال حسن ترا صدهزار زیب افزود / از آنکه حسن ترا مغربیست آینه دار

اندر آمد دوش در خلوت مه یار سحر / گفت کس را مگو از آمدنم هیچ خبر
گفتمش دی که ز تو یابم خبری گفت آنم / که نهانم ز تو در هر دو جهان رسم و اثر
گفتمش دیدهٔ من تاب جمالت دارد / گفت دارد چو شود چشم ترا نور بصر
گفتمش هیچ توان در تو نظر کرد دمی / گفت آری چو شود جملهٔ ذات تو نظر
گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفتا / در من آنکس برسد کو کند از خویش گذر
گفتمش هیچ ترا در دو جهان هست مثال / گفت در صورت مغربیست زمانی بنگر
گفتمش من چیم و تو چه و عالم چیست / گفت من دانه ام و تو ثمری کون شجر
گفتمش مغربیت در خور اگر هست نکو / گفت او روی مرا هست بوجهی در خور

روی من

روی من بهر تجلی طلبد مظهر پاک / نیست حالی بجهان پاکتر از تو مظهر

ای آخر هر اول وی اول هر آخر / ای ظاهر هر باطن وی باطن هر ظاهر
فی جام حمیاکم ما غیرکم شارب / فی صین محیاکم ما غیرکم ناظر
انوار جمال تو در دیدهٔ هر مؤمن / واستار جلال تو در سینهٔ هر کافر
فی صورة الاعیان فی کسوة الاکوان / فی نشأة الانسان فی ناصر والناصر
جز تو نبود ساجد جز تو نبود عابد / جز تو نبود حامد جز تو نبود ذاکر
چون شکر تو آن کردن آنرا که بود خود را / هم منعم و هم منعم هم نعمت و هم شاکر
قد صار لنا الطرف فی وجهکم واله / قد ضل لنا العقل فی حسنکم حایر
بی قوت و بی نانم بی قوت و خور و خوابم / من طرفک یا ساهر عن عینک یا ساحر
بر مغربی آن ساقی چون ریخت می باقی / شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر / چشم بگشا و جمال فقر کفر ما نگر
از سواد این چنین کفر مجازی مرد وار / سوی دار الملک آن کفر حقیقی کن سفر
کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدنست / کفر حق خود را بحق پوشیدنست ای بیخبر

تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده‌ای — با چنین کفری ز کفر ما کجا یابی خبر
چون بحق پوشیده کردی آنکهی کافر شوی — چون شوی کافر ز ایمان آنکهی یابی خبر
آنکه از سر چشمهٔ کفر حقیقی آب خورد — بحر کفر هر دو عالم بود پیشش چون شبنم
چون بکلی گشت در شمس حقیقی مستتر — بدر گردد از ظهور تام خورشید آن قمر
کفر احمد چیست در شمس احد مخفی شدن — چیست طه آنکه مظهر کلی ظهور نور خور
پس نکوید کاف کفر ما ز طه برترست — آنکه باشد از معانی و حقایق بهره ور
ای که در بند قبولی کفر و ایمان روز و شب — کفر و ایمان را رها کن نام این معنی مبر
کفر و ایمان چون حجاب راه حق‌اند ای پسر — رو بیا مغربا از کفر و ایمان در گذر

می فرستد هر زمانی یار پیغامی دگر — میرسد بر دل از و هر لحظه الهامی دگر
کای دل سرگشته غیر از ما دلارامی مجو — زانکه نتوانی که یابی جز ما دلارامی دگر
از پی صیادی مرغ دل ما می بنهد — خال و زلفش هر زمان دانه و دامی دگر
چون توان هشیار بودن چون پیاپی میدهد — هر زمان ساقی شراب دیگر از جامی دگر
گرچه او را نیست آغازی و انجامی ولی — هر زمان داریم از و آغاز و انجامی دگر
در حقیقت نیست او را هیچ نامی گرچه او — می نهد هر لحظه بر خویشتن نامی دگر

دل

دل بکامی از لب جانان کجا راضی شود — هر نفس خواهد که تا حاصل کند کامی دگر
هر که کامی بر هوای نفس ناسوتی نهد — در فضای قدس لاهوتی نهد گامی دگر
چون ز هر دشنام او یابم دعای هر نفس — کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر
گرچه ما مستغرق انعام و احسانیم — میکنیم از وی طلب احسان و انعامی دگر
جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلند — مغربا را هست صبحی دگر و شامی دگر

یار ما هر ساعتی آید ببازاری دگر — تا بود حسن جمالش را خریداری دگر
یار ما تا هیچکس او را نداند هر زمان — آید از جلوه برون در کسوهٔ یاری دگر
کسوت دیگر بپوشد جلوهٔ دیگر کند — مظهر دیگر نماید بهر اظهاری دگر
آن سهی سرو خرامان بر لب جوی جهان — آید از قد بتانش هر دم برفتاری دگر
چشم مستش عین دلدار آگهی گردد که تا — مست چشم او شود هر لحظه هشیاری دگر
چشم جان از روی یار از چهرهٔ هر ماه روی — می نماید هر زمانی تازه دیداری دگر
یکزمان از گفت و گو خالی نباشد در جهان — هر زمان از هر زبان باشد بگفتاری دگر
من نیم تنها گرفتار و اسیر زلف او — زلف او دارد بهر مویی گرفتاری دگر
کار او عشقست و با خود عشق بازی میکند — نیستش جز عشق با خود بی چنین کاری دگر

روی او را دیده گر صد بار بیند هر نفس
در پی آن باشد او تا بیندش باری دگر
از زبان جملهٔ ذرات عالم مغربی
میکند بر مهر رویش هر دم اقراری دگر

ای جمال تو در جهان مشهور
لیکن از چشم انس و جان مستور
نور رؤیت بدیده های دلت
لیکن از دیدنش نظرها دور
گرچه باشد عیان چه شاید دید
قرص خورشید را بدیدهٔ مور
غیر کرمی کجا کند ادراک
ز آفتاب منیر تابان کور
هم بتو مر ترا توان دیدن
بل توئی ناظر و توئی منظور
مدتی این گمان همی بردم
که منم ذاکر و توئی مذکور
شد یقینم کنون که غیر تو نیست
ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور
مهر رویت چو تافت بر عالم
یافت ذرات کائنات ظهور
گشت پیدا ز عکس زلف و رخت
در جهان کفر و دین ظلمت و نور
لب شیرین و چشم فتانت
در زمانه فکند فتنه و شور
مغربی را مدام آن لب و چشم
در جهان مست دارد و مخمور

می نماید

می نماید آن پری رو هر زمان روئی دگر
تا کشد هر دم گریبان من از سوی دگر
دل نخواهم برد از دستش که جانان جهان
دل همی جوید ز من هر دم بدلجوی دگر
چون تواند دم زدن آزاده کی آنکه یار
هر زمانش میکشد در بند گیسوی دگر
روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن
انک باشد هر زمانش آشفته موی دگر
من سرم در سجدهٔ محراب کی آرم فرو
من که دارم قبله هر دم طاق ابروی دگر
من بیک رو چون شوم قانع بحسن روی یار
می نماید هر دم از هر روی او روی دگر
بر لب یک جو بجو آن سرو رعنا را که او
هر زمان باشد خرامان بر لب جوی دگر (را که او)
بر سر کوئی بدیده دیده گر دیدت روی
تا بحسن دیگرش بینی تو در کوی دگر
با وجود انک او را هیچ رنگ و بوی نیست
بینمش هر دم برنگ دیگر و بوی دگر
گفته بود او مغربی را خوی ما باید گرفت
چون بگیرد چونکه دارد هر زمانی خوی دگر

دیده سرگردان و نور دیده دایم در نظر
چشم در منظور ناظر لیکن از وی بیخبر
گرچه عالم را بچشم دوست بیند دیده لیک
از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر
دل برست از کوی سرگردان و غافل زانکه او
در خم چوگان زلف دوست دارد مستقر
نیست بیرون از خم چوگان زلفش یکزمان
دل که چون گوی همی گردد در پی [illegible]

من نمیدانم که عالم چیست با خود کیستم — عقل و نفس و جسم و چرخ و خواتین و شمس و قمر
با همه سرگشتگی و جنبش و نور صفات — بیخبر گردون ز گردون ماه از مه خور ز خور
ای دل ار خواهی که بینی روی دلبر آشکار — پاک و صافی ساز خود را و انگهی در خود نگر
در صفات خویشتن باید رخ دلدار دید — زانکه تو آیینه و دوست در تو جلوه گر
چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد ازین — می بباید تا در خویشتن کردن سفر

لبستم کسوة الکفار صرتم عابد الشمس — کما جئتم مع الاسلام والایمان بالامس
وما المشهود ان تهدوا ما المعبود والعابد — وما المسجود ان تجدوا سوی انتم مع اللبس
لبستم مرة الاولی لباس الاسم والوصف — لبستم مرة الاخری لباس العقل والنفس
ظهرتم بعده لباً بارواح واشباح — طلعتم بعده حسناً بشکل العرش والکرسی
بدوتم بعدما قلنا بافلاک واملاک — واجرام وارکان وجنتم بالانس
تعینتم باعیان تشکلتم باشکال — بما اظهرتم غبتم عن الادراک والحس

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس — ز راه و رسم گذر کن طریق و راه مپرس
طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میرو — ز پس نظر مکن و غیر پیشگاه مپرس

زنگنائی

زنگنائی چه چولا برون نهی قدمی — بجز حضرهٔ قدسی پادشاه مپرس
ز اهل فقر و فنا پرس ذوق فقر و فنا — از آنکه هست گرفتار مال و جاه مپرس
چو چتر شاه عیان گشت طرف ابر خاست — تو شاه را دگر از لشکر و سپاه مپرس
چو پا بصدق نهادی و ترک سر کردی — اگر کلاه ربایند از کلاه مپرس
چو نیست حال من ای دوست بر تو پوشیده — دگر چگونگی حالم از گواه مپرس
چو من بابرت ای دوست عذرخواه آمد — بلطف درگذر از جرم و عذرخواه مپرس
گناه هستی او محو کن چو محو کنی — گناه هستی او دیگر از گناه مپرس

میکند بر دل تجلی مهر رویش هر نفس — تا که گردد نور ماه دل ز مهرش مقتبس
هست او خورشید و عالم سایهٔ او بدید — چون بخورشید آوری رو سایه ماند باز پس
آنچه عالم خوانمش خورشید او را سایه است — در حقیقت سایه و خورشید یک چیزند و بس
نیست کس جز او بسی اندر جهان تا تو کسی — هیچ کس جز او نباشد گر تو باشی هیچکس
چشم عشقا بین هر کس را نیست نشناسدش — گرچه عنقا را بچشم خود عیان بیند مگس
دیده بگشا ای بسر خوانا خلیل الله شیء — بهره از سر وحدت چون نان نان و عدس
بلبلا اندر قفس گلشن زیادت رفته است — چند گویم قصهٔ گلشن بمرغی در قفس

لقمهٔ مردان نمی شاید بخورد طفل دای	سر سلطان را نشاید گفت هر کس با عسس

سر دریا را بقطرهٔ چند گویی مغربی	رو زبان دربند از این گونه سخنها زین سپس

نیست پنهان حق ز چشم جان مرد حق شناس	گرچه هر ساعت نماید خویش را در هر لباس

هر زمان آید بلبسی یار از خلوت برون	گاه اطلس پوش گشت گاه پوشیده پلاس

گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان	بر نظر هرگز نگردد ملتبس زان التباس

آب بی رنگست لیکن رنگهای مختلف	می شود ظاهر درو از اختلاف جام و کاس

گر شراب ناب بی رنگت همی باید مدام	دیده را بر رنگ ساقی دار نه بر طاس و کاس

در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس	می شود تا شایدش دیدن ز روی انعکاس

از نهان جملهٔ ذرات عالم مهر او	میکنند بر هستی خود هم ستایش هم سپاس

هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکی	پس ازین وحدت بر آن وحدت توان کردن قیاس

نور هستی جملهٔ ذرات عالم تا ابد	میکنند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس

گر همی خواهی که ره یابی بکوی وحدتش	بگذر از خود یعنی از جان و دل و عقل و حواس

چون اساس خانهٔ توحید بر فقر و فناست	جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس

چه مهاست

چه مهست آن نمی دانم که عالم هست ذراتش	چه چهرست آن نمی دانم که آدم هست مرآتش

کهی تعظیم کند کلی زمانی سازدم مثبت	منم سرگشته و حیران میان نفی و اثباتش

اگر او شمع می باشد منش پروانه میگردم	وگر مصباح میگردد منم زجاج مشکاتش

منم چون محو در ذاتش صفاتش را کجا دانم	صفاتش را کسی داند که نبود محو در ذاتش

ازان ترسا و گبر آمد درین ره کافر و ترسا	که کرد آن حصر در عیسی و آن در عزی و لاتش

اگر ذات صفاتش را همی بینی عیان باری	به بین در مصحف آفاق انجم و جمله آیاتش

بیا بر طور دل جانا که تا واقف شوی زانجا	ز حال موسی عمران و کوه طور و میقاتش

ترا از لذت دیدار هرگز کی خبر باشد	که میلت با خورش خوابست و با لذات جناتش

الا ای مغربی تا زانکه بجز جسمی نمی بینی	که آن از خاک و از آبست و از بادست و از آتش

دل من آینه‌ایست مصفی دارش	از پی عکس رخ خوبش مهیا دارش

روی زیبای تو آیینهٔ زیبا باید	از برای رخ زیبای تو زیبا دارش

حیف باشد که بود نقش من و ما در وی	از پی نقش تو بی نقش من و ما دارش

خلوت خاص تو بر شورش و غوغا نیست	خالی از ولوله و شورش و غوغا دارش

چون تماشای رخ خویش درو خواهی کرد	پاک از بهر نظرگاه تماشا دارش

چونکه چوگان سر زلف تو آن گوی بود / دل آنجا گوی صفت بی سر و بی پا دارش
گاه مشتاق توان دیده و آغوش دارش / گاه معشوق توان چهره عذرا دارش
گر چو ساحل بود از موج مدارش خالی / در چو دریاست پر از لولو لالا دارش
مغربا منفرد و یکتاست دلارام مدام / منظر اوست دلست منفرد و یکتا دارش

مرا ز من بستان دلبر آنچه از خویش / که نیست حجابی هیچ چو من مرا در پیش
مرا ز من ز همه کاینات با خود کش / که آن طرف نتوانست هم از این طرف همه نیش
از آنکه با تو شدم دوست دشمن خویشم / که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش
طریق فقر و فنای بجز تو ما که بود / طریق فقر و فنا بهتر است چاره درویش
چگونه یک قدم از خویشتن نهم بیرون / که هست هستی من سد از هم از پس و پیش
من از تو دور نبودم به هیچ وجه ولی / فکنده از تو مرا دور عقل دور اندیش
تو با منی ز منت انفصال ممکن نیست / کسی چگونه شود منفصل ز سایه خویش
چه سایه توام ای دوست لطف کن با من / مرا به هیچ حساب مگیر از کم و بیش
دوای درد تو ای مغربی برون ز تو نیست / که هم تو درد و دوایی و هم تو مرهم ریش

نقشی

نقشی ببست دلبر من بر مثال خویش / آراستش به زیور حسن و جمال خویش
آورد در سجود برای وجود خود / آن نقش را که داشت بهم در خیال خویش
آیینه ساخت ز مجموع کاینات / در وی بدید عکس جمال و جلال خویش
از نظم دلفریب خود از دفتر جمال / جمعی بکرد در صفت خط و خال خویش
یک دفتر از مکارم اخلاق جمع کرد / مجموعه ساخت ز حال و خصال خویش
کس در جهان نداشت ز احوال خود خبر / آگاه کرد جمله جهان را ز حال خویش
با مغربی حکایت خود سر بسر بگفت / در مغربی چو دید مجال مقال خویش
طوطی مثال خویش چو بیند در آیینه / آید بهر آیینه بسخن با مثال خویش
پرسید یک سخن چو کسی غیر او نبود / هم خویشتن بگفت جواب سوال خویش

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش / نه از یک سوش میبینم که می بینم ز هر سویش
کشد هر دم مرا سوی کمند زلف گیسویش / که اندر هر سر مویی نمی بینم بجز مویش
ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشمم / که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادویش
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما ورنه / کجا ره بردمی سویش ز تاریکی گیسویش
از آن با ابروی خوبان نظر پیوسته میدارم / که در ابروی هر مه رو نمی بینم جز ابرویش

بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید
سویدا را کند روشن سواد خال هندویش

درختان جمله در رقصند و در وجدند و در حالت
مگر باد صبا بویی ببستان برد از بویش

به پیش مغربی هر ذره زآن رو مشرقی باشد
که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

ما شراب عشق از جام ازل کردیم نوش
تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش

آمد آوازی بگوش هوش جان جان ما
ما بر آن آواز تا اکنون نهادستیم گوش

از سماع قول کن وز نغمهٔ روز الست
نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش

ساقیا در ده شرابی کز شرار آتشش
چون خم می دیگ دلها آید از گرمی بجوش

باده کز بهر آن صد ره گرو کردست بیش
خویشتن را پیر ما در پیش یار می فروش

روی هر ساعت بنقشی مینماید آن نگار
مردمی باید که تا بشناسد او را در نقوش

شد جمال خویش را گسترده عالم حجاب
روی او را رنگهای مختلف شد روی پوش

کی تواند یافتن در پیش یار خویش بار
هر که بار هر دو عالم را نینداز دز دوش

از زبان مغربی آن یار میگوید سخن
مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

چو دل بشکند پیش تو خود را میفکنش او خود شکسته است از این بیش مشکنش

تا شد

تا شد دلم مقیم سر زلف دلبرت
از یاد رفت منزل و ماوای مسکنش

دل آنچنان بیاد تو مشغول گشته است
گویی که هیچ یاد نمی آید از منش

این مرغ جان که طایر عالی نشیمنست
عمریست تا که دور فتاد از نشیمنش

بیچاره بهر دانه فرود آمد از هوا
در دام شد اسیر پر و بال و گردنش

مرغان این چمن همه شب تا که سحر
باشند در خروش ز فریاد کردنش

از گلشن جهان بچنین گلخنی فتاد
بگرفت سخت خاطر از این جای گلخنش

جان و دل از مصاحبت تن ملول شد
پیوسته ماجراست شب و روز با منش

یارا چو شد اسیر قفس عندلیب جان
که گاه میفرست نسیمی ز گلشنش

تا چون نسیم گل بدماغش گذر کند
آید بیاد عهد گل و وصل سوسنش

باشد که بشکند قفس جسم را ز تن
مرغ روان مغربی آید بمامنش

نظرت فی رمقی نظرة فصار فداک
وصلتنی بوجودی وجدة ذاتک ذاک

نظرت فیک شهودی وما شهدت سوای
نظرت فی وجودی وما وجدت سواک

اذا جلوت علینا محبة ورضی
وجدت عینک فینا فاننا مجلاک

ترا هر آینه چون رخ تمام بنماید
یکی هر آینه باید تمام و صافی و پاک

منم که آینه دارم از دو کون تمام — تویی که کرده خود را درو تمام ادراک
مرا که جلوه که روی جانفزای توام — بدست خویش جلادم بر آر از گل و خاک
کسی که بود بوصل تو دائما خرم — روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک
مرا بنازچو پروردهٔ مکش بی ناز — که از برای نجاتم نه از برای هلاک
مرا که نور توام کی ز نار اندیشم — ز نار هر که بترسد بود خس و خاشاک
ز دشمنت همه تابان مغرب ورنه — همه جهان چو بود دوستش ز دوست چه باک

بیا که کرده ام از نقش غیر آینه پاک — که تا تو چهرهٔ خود را درو کنی ادراک
اگر نظر نکنی سوی من بآینه کن — تو خود بمثل منی کی نظر کنی خاشاک
اگرچه آینهٔ روی جانفزای تو اند — همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی ترا نماید بتو چنانکه تویی — مگر دل من مسکین بی دل غمناک
تمام چهرهٔ خود را درو توانی دید — که هست مظهر تام و لطیف و صاف و پاک
چرا گذر نکنی بر دلی که از بابی — اذا مررت به ما وحدة فیه سواک
ولو جلوة علی القلب ما جلوة علیه — لاجل قربه بل لانه مجلاک
مرا که نسخهٔ مجموع کائنات توام — روا مدار فکنده بر سر خاک

بساحل

بساحل ارچه فکندی بیحر باز آرم — که موج بحر محیط توم نیم خاشاک
ظهور تو بمن است و وجود من از تو — دلست مظهر لولاک دلم اگر لولاک
تو آفتاب منیری و مغرب سایه — ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

تویی خلاصهٔ ارکان و انجم افلاک — ولی چه سود که خود را نمی کنی ادراک
تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان — تو در و گوهر پاکی فتاده در گل و خاک
تویی که آینهٔ ذات پاک اللهی — ولی چه سود که هرگز نکردی آینه پاک
غرض تویی ز وجود همه جهان ورنه — لا تکون فی الکون کاینات لولاک
همه جهان بتو شادند خرم و خندان — تو از برای چه دایم نشستهٔ غمناک
همه جهان بتو مشغول و تو ز خود غافل — همه ز غفلت تو خایف و تو بی باک
نجات تو بتو است و هلاک تو از تو — ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک
تو عین نقد بسیطی و موج محیط — چنان مکن که شوی ظلمت خس و خاشاک
اگرچه مغربی آیی ز کاینات آزاد — بیک قدم بتوانی شد از سمک بسماک

بر دل ریشم لبت دارد بسی حق نمک — گر بپرسی زان لب خونینم بگوید یک بیک

مردم چشم جهانی در جهان مردمی / ای تو چشم جان مردم را بجای مردمک
ای دل از جو آبی که بینی خضر را خطش ببین / آب حیوانست اگر باید لب لعلش نمک
روی بنما تا که من از پیش برخیزم بکل / زانکه در پیش یقینی هرگز نماند هیچ شک
تا بود گلگونه رخ زردم بسان روی یار / بر رخم ای اشک خونینم گرمی باری یک
تا دل پر غل و غش نتوان بردن دلدار شد / زانکه قلب ناسره رسوا شود پیش محک
برقع از رو بر فکن بنمای مهر روی را / تا که گردد ذره سان در پیش او مهر فلک
حرف زاید مغربی آمد بر بیخ لوح وجود / حرف زاید را ز لوح ای دوست باید کرد حک

زهی ساکن شده در خانهٔ دل / گرفته بر سر کاشانهٔ دل
تو آن گنجی که از چشم دو عالم / شدی مستور در ویرانهٔ دل
دلم بی تو ندارد زنده گانی / که هم جانی و هم جانانهٔ دل
بزنجیر سر زلفت گرفتار / شده پای دل دیوانهٔ دل
چو دل پروانهٔ شمع تو گردید / بشد شمع فلک پروانهٔ دل
همای جان که عالم سایهٔ اوست / بدام افتاد بهر دانهٔ دل
بسی پیمود بر دل بادهٔ ساقی / ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل

خراباتیست

خراباتیست بیرون از دو عالم / مدام آنجا بود میخانهٔ دل
بیا بشنو ز رندان خرابات / اگر نشنیدهٔ افسانهٔ دل
دلم از مغربی پیوند بگسست / که که خویش است و که بیگانهٔ دل

از خانقه و مدرسه و صومعه رستیم / در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
سجاده و تسبیح بیک سوی فکندیم / در خدمت ترسابچه زنار ببستیم
در مصطبها خرقه و ناموس دریدیم / در میکده ها توبهٔ سالوس شکستیم
از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم / وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم
در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی / چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم
ما مست و خماریم و طلبکار شرابیم / با آنکه چو ما مست و خرابست خوشستیم
زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ / ای عاقل و هشیار که ما عاشق و مستیم
المنة لله که از آن نقش پرستی / رستیم بکلی و کنون باده پرستیم
تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد / او بود حجاب ره خود رفت برستیم

که از زلف تو مجموعم که از زلف پریشانم / از این در ظلمت کفرم از آن در عین ایمانم
نیم یک لحظه از سودای زلف و خال او خالی / گهی سرگشتهٔ اینم گهی آشفتهٔ آنم

حدیث کفر و دین بیش مگو زآن من مسکین　　بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمی دانم
ز شوق موی او باشد اگر زنار بر بندم　　بیاد روی او باشد اگر قبله بگردانم
تویی مطلوب مقصودم تویی معبود مسجودم　　اگر در مسجد اقصی و اگر در دیر رهبانم
ادب از من چه میجویی چو میدانی که مدهوشم　　طریق از من چه میپرسی چو میدانی که حیرانم
الا ای ساقی باقی بیاور باده در ده　　که من از خویش بیزارم دمی از خویش برهانم
من آن طاقت کجا دارم که پیمان را نگه دارم　　بیا ای ساقی و بشکن بیک پیمانه پیمانم
تو مهری مغربی سایه چنان از تو پدید آید　　که تا هم کم شود در تو بتاب ای مهر تابانم

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم　　از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجودند　　اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات مگویید　　چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
در خلوت تاریک ریاضات کشیدیم　　در واقعه از سبع سموات گذشتیم
دیدیم که اینها همگی خواب و خیالست　　مردانه از این خواب و خیالات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست　　خوش باش که از جمله کمالات گذشتیم
دردسر ارشاد ز ما دور کن ای پیر　　کز پیر و مریدی و ارادات گذشتیم

بسیار

[illegible]

بسیار ز احوال و مقامات بلافند　　با ما که ز احوال و مقامات گذشتیم
از خانقه و صومعه و زاویه رستیم　　ز اوراد رهیدیم ز اوقات گذشتیم
وز مدرسه و درس مقالات بجستیم　　وز شبهه تشکیک و سؤالات گذشتیم
از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا　　وز میکده و کوی خرابات گذشتیم
اینها بحقیقت همه آفات طریقند　　المنة لله که ز آفات گذشتیم
ما از پی نوری که بود مشرق انوار　　از مغربی و کوکب و مشکات گذشتیم

اگرچه پادشه عالم گدای توام　　تو از برای منی و من از برای توام
جهان که بنده از بندگان حضرت تست　　از آن فدای من آمد که من فدای توام
جهان بذات و صفت سر بسر غذای منست　　که من بذات و صفت دم بدم غذای توام
همیشه ذات تو مخفی و مرتدیست بمن　　برای آنکه حجاب تو و ردای توام
ردای معلمم و اسم جامع اعظم　　از آنم از عظمت بلکه کبریای توام
بروز عرض تو عالم بسوی من نگرند　　میان عرصه که هم چتر و هم لوای توام
نظر بجانب من کن که روی خود بینی　　از آنکه آینه روی جانفزای توام
لقای خویش گرت آرزو کند دیدن　　مرا ببین بحقیقت که من لقای توام

مرا نگر که بحق ظاهرست جمله جهان ‖ چرا که مظهر جام و جهان نمای توام
بگوش هوش جهان دوش مغربی میگفت ‖ مرا شناس که من مظهر خدای توام
تو بی وساطت من ره بحق کجا یابی ‖ مدار دست ز من زانکه رهنمای توام

ما از ازل مقامر و خمار آمدیم ‖ دردی کش دو میکده را یار آمدیم
خورشید باده بر سر ذرات ما بتافت ‖ تا از فروغ ذره بدیدار آمدیم
در خلوت عدم می هستی ز دست یار ‖ کردیم نوش و مست ببازار آمدیم
زنار زلف ساقی ما چون شد عیان ‖ هر یک کمر ببسته بزنار آمدیم
ناگاه حلقه زد سر زلفش بگرد ما ‖ ما در میان حلقه گرفتار آمدیم
از بهر خاطر دل مختار مصطفی است ‖ روزی دو سه که عاقل و هشیار آمدیم
کاری بغیر عشق نداریم در جهان ‖ عشقست کار ما و بدین کار آمدیم
بودیم بی وجود ولیکن گه ظهور ‖ بسیار در مظاهر بسیار آمدیم
زان یار مغربی سخنی در ازل شنید ‖ تا جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

دیده دایم کنم از تو بر دیت نگرم ‖ تا انکه شکسته دیدار تو بنود نظرم

چون ترا هر نفسی جلوه بحسن دگرست ‖ هر نفس زان نگران بر تو بچشم دگرم
توی از منظر چشم نگران بر رخ خویش ‖ که تویی مردمک دیده نور بصرم
هر که بی رسم و اثر گشت بکویش پی برد ‖ ما که بی رسم و اثر نا شده پی می نبرم
نتوانم بسر کوی تو کردن پرواز ‖ تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم
بوی جانبخش تو همراه نسیم سحرست ‖ زان نفس مرده انفاس نسیم سحرم
یار هنگام سحر بر دل ما کرد گذر ‖ گفت چون جلوه کنان بر دل تو میگذرم
تا ز حق هست اثر از تو نیابم اثری ‖ کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم
مغربی آینه دل ز غبار دو جهان ‖ پاک بزدای که پیوسته در او مینگرم

صنما هر نفسی بر گذرت می بینم ‖ بر دل و دیده و جان جلوه گرت می بینم
گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی ‖ لیک هر لحظه بحسن دگرت می بینم
گاه از باد صبا بوی خوشت میشنوم ‖ گاه همراه نسیم سحرت می بینم
بر سپهر دل و بر چرخ روان تابنده ‖ گاه چون شمس و گهی چون قمرت می بینم
گرچه از منزل خود هیچ برون می نایی ‖ لیک پیوسته چو در سفرت می بینم
دایم از غایت پیدایی خود پنهانی ‖ گرچه تابنده تر از ماه و خورت می بینم

تویی نور بصرم گرچه نهانی از بصری   زانکه در دیده چو نور بصرت می بینم
غایب از دیده نه گرچه بصد گوشه خوب   هر زمانی گذران بر نظرت می بینم
مغربی از ملک و از فلکی بالاتر   گرچه دایم بلباس بشرت می بینم

گه چو چنگم بزنی گاه چو نی بنوازم   که بهر ساز که سازی تو مرا می سازم
چون منم با تو دمی در سخن بیجا نزدمی   می نباید بطرب هیچکس از آوازم
کبر و نازی که کنی بر من از آن مفتخرم   در میان همه عشاق بدان می نازم
عاشقی به ز منت کو که بوی پردازی   دلبری به ز توام کو که بوی پردازم
حسن مجموع بتان در نظرم می آید   چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
چونکه هر لحظه ز تو حسن دگر می بینم   با تو هر لحظه از آن عشق دگر میبازم
شاه باز تو بدم دست تو پروازم داد   باز بر دست تو ایم چو بخوانی بازم
بلبل روضهٔ بستان و گلستان توام   هم بگلزار تو ایم چو دهی پروازم
مغربی نقطهٔ آخر چو باول پیوست   دیدم انجام من آنجا که بود آغازم

ما سالها مقیم در یار بوده ایم   اندر حریم محرم اسرار بوده ایم

با یار خویش محرم و خلوت بکام دل   بی زحمت و مشقت اغیار بوده ایم
اندر حرم مجاور و در کعبه معتکف   بی قطع راه و وادی خونخوار بوده ایم
پیش از ظهور این قفس تنگ کاینات   ما عندلیب گلشن دلدار بوده ایم
چندین هزار سال در اوج فضای قدس   بی پر و بال طایر طیار بوده ایم
والاتر از مظاهر و اسما و ذات او   بالاتر از ظهور و اظهار بوده ایم
هم در وجود با همه ادوار گشته ایم   هم در ظهور با همه اطوار بوده ایم
هم نقطه ای که اصل وجود دوایرست   هم گرد نقطه دایره دوار بوده ایم
بی ما و بی شما و کجا و کدام و کی   بی چند و چون اندک و بسیار بوده ایم
با مغربی مغارب اسرار گشته ایم   بی مغرب و مشارق انوار بوده ایم   و بی مشارق

هر جا که دویدیم همه سوی تو دیدیم   هر جا که رسیدیم همه کوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت   آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم
هر سرو روانرا که در این گلشن دهر است   بر رسته ز بستان و لب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم   تا باد صبا قافلهٔ بوی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان را بتماشا   دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم

در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم / کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید / ذرات جهان را به تک و پوی تو دیدیم
در ظاهر و باطن به مجاز و به حقیقت / خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدیم
سر حلقهٔ رندان خرابات جهان را / دل در شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم
از مغربی احوال مپرسید که او را / سودازدهٔ طرهٔ هندوی تو دیدیم

ز چشم مست ساقی من خرابم / نه آخر بیخود از جام شرابم
از آن ساعت که دیدم تاب رویش / چو مویش روز و شب در پیچ و تابم
ندارم هیچ آرامی و خوابی / که چشم او ربوده آرام و خوابم
گهی از نالهام چون چرخ دولاب / که از سرگشتگی چون آسیابم
به جای اشک خون می بارم از چشم / نماند اندر جگر چون هیچ آبم
مرا عشقت چنان گم کرد از من / که من خود را اگر جویم نیابم
مرا عشق تو فانی کرد از خود / چو دید از خود به غایت در عذابم
چنان باقی شدم اکنون به عشقت / که بی عشق تو چیزی در نیابم
کنون از مغربی رستم به کلی / که از مشرق برآمد آفتابم

تا از میان

تا از میان خلق کناری گرفتهایم / اندر کنار خویش نگاری گرفتهایم
دامن بخت بر همه عالم فشاندهایم / وآنگه به صدق دامن یاری گرفتهایم
از بهر قوت طعمهٔ شاهین جان و دل / از مرغزار قدس شکاری گرفتهایم
سرگشته گشتهایم چو پرگار سالها / تا بر مثال نقطه قراری گرفتهایم
صد بار جستهایم برون از حصار تن / تا بر مثال خویش حصاری گرفتهایم
اندر میان گرد به مردی رسیدهایم / مردی میان گرد غباری گرفتهایم
چندان پی سوار پیاده دویدهایم / تا عاقبت عنان سواری گرفتهایم
با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی / او را به یاری از پی کاری گرفتهایم

ما جام جهاننمای ذاتیم / ما مظهر جملهٔ صفاتیم
ما نسخهٔ نامهٔ الهیم / ما گنج طلسم کایناتیم
هم صورت واجب الوجودیم / هم معنی و جان ممکناتیم
هرچند که مجمل دو کونیم / تفصیل جمیع مجملاتیم
برتر ز مکان و در مکانیم / بیرون ز جهان و در جهانیم

ما ماوی جملهٔ علومیم | کشاف جمیع مشکلاتیم
بیمار ضعیف را شفاییم | محبوس نحیف را نجاتیم
کو مرده بیا که روح بخشیم | کو تشنه درآ که ما فراتیم
چون قطب ز جای خود نجنبیم | چون چرخ اگر چه بی ثباتیم
هم مغرب و مشرق و شمس | هم ظلمت و چشمهٔ حیاتیم

یارب تا من هستم از خود بی‌خبر نگذاردم | تا ز من باقی بود رسم و اثر نگذاردم
تا ز من ما و منی را باز نستانند بکل | تا نشانند او ز من چیزی دگر نگذاردم
آتش عشقش که اندر رشتهٔ جانم فتاد | تا نسوزاند چو شمعم سر بسر نگذاردم
با وجود انکه گشتم پیش بی خویشتن | چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم
من بجود مجویم از وی دارم امیدی که او | در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم
گرچه من اندر هوایش بال و پر انداختم | لیکن امیدست کو بی بال و پر نگذاردم
در که کنعان رود دیدارش یعقوب دانم که او | یکزمان بی شمع و یکدم بی بصر نگذاردم
مردم چشمم از آنم نام از آن کرده است | چونکه من از آن عینم از نظر نگذاردم
من گدای او از آن گشتم بشاه مغربی | کو دگر همچون گدایان دربدر نگذاردم

منم که

منم که روی ترا بی نقاب می‌بینم | منم که بی شب و روز آفتاب می‌بینم
توئی که پرده ز رخسار خود برافکندی | که تا جمال ترا بی حجاب می‌بینم
عجب عجب که به بیداری این توان دیدن | مگر مگر که من این را بخواب می‌بینم
منم که بر سر دریای بی نهایت تو | مثال هر دو جهان چون حباب می‌بینم
خیال جمله جهان را بنور چشم یقین | بجنب بحر حقیقت سراب می‌بینم
ندانم از چه سبب تشنه‌ام که چون خود را | بذات و نعت و صفت عین آب می‌بینم
اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب | از آنکه من همه خود را شراب می‌بینم
مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر | که من حقیقت خود را کتاب می‌بینم
چه باده خورده دل مغربی که من او را | بسان نرگس مستت خراب می‌بینم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم | همچو گوئی در خم چوگان او باشد دلم
هر زمان هر جا که میخواهد دلم را میبرد | زان سبب پیوسته سرگردان او باشد دلم
هیچ با خود می نیاید تا بکی گوئی چنین | واله و آشفته و حیران او باشد دلم
عرصهٔ عالم چو تنگ آمد که جولان او | لاجرم میدانگه جولان او باشد دلم

دل بهر نفسی که او خواهد دلم را میبرد		گاه و در شد و گوهر و گه کان او باشد دلم
لولوء و مرجان او خواهی ز بحر دل طلب		زانکه بحر لولوء و مرجان او باشد دلم
بدر مهتابی دل خود آن تجلی می کند		هر زمان از بهر آن مهتاب او باشد دلم
چونکه گردد موج در دریای بی پایان او		ساحل دریای بی پایان او باشد دلم
مغربیا از موج ساحل بیش ازینها چیز مگو		زانکه دایم قلزم عمان او باشد دلم

من که در صورت خوبان همه او می بینم		تو مپندار که من روی نکو می بینم
نیست در دیده ما هیچ مقابل همه روست		تو قفا مینگری من همه رو می بینم
هر کجا مینگرد دیده بدو مینگرد		هر چه می بینم از و جمله از و می بینم
می باقیست که بی جام و سبو می نوشم		عکس ساقیست که در جام و سبو می بینم
گاه با جمله و گه جمله از و می بینم		گاه او جمله و گه جمله از و می بینم
بوی گلزار تو از باد صبا می شنوم		سرو بستان ترا بر لب جو می بینم
مغربی آنکه تو اش می طلبی در خلوت		من عیان بر سر هر کوچه و کو می بینم

ای روی تو در حجاب کونین		بردار ز رخ نقاب کونین

جمعند

حیفست که بحر تو نهانست		وانگاه عیان حباب کونین
با بحر وجود تو نشانست بد		پیدا شده ها سراب کونین
بر کن ز وجود مطلق خویش		ای دوست دمی حباب کونین
برقی بجهان ز مهر رویت		بشکاف ز هم سحاب کونین
نی نی غلطم که هست رویت		ظاهر تر از آفتاب کونین
محجوب منم که مانده ام دور		از روی تو در حجاب کونین
سر چشمه چشم من بکلی		پوشیده شد از تراب کونین
عمریست که تشنه توام من		سیراب شده از آب کونین
بر تافت عنان جان و دل را		از جانب من جناب کونین
خواهم که شوم خراب چشمت		تا کی باشم خراب کونین
زیج هیچ مدار بی قرارم		سر گشته در انقلاب کونین
از گردن مغربی بلطفت		بگشا گره طناب کونین

ای نهان در ذات پاکت ذات کون		وی عیان روی تو در مرآت کون
مدتی بی مدت دور زمان		بود دایم با تو خوش اوقات کون

میگذشتی روز و شب بی روز و شب / بر مرآت خویشتن ساعات کون
محو بودی هم بوصف و هم بذات / در همه حالات تو حالات کون
علم ذاتت اندر آن محو وجود / گاه کرده نفی و که اثبات کون
عین علمت دیده اعیان را همه / چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذاتت کون محتاج وجود / پس بر آورد از کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت از بهر ظهور / شکل و وضع صورت هیئات کون
وی ز جیب موسوی سر بر زده / رب ارنی گفت از میقات کون
برده سلطان ظهورت ناگهان / سوی صحرا لشکر و رایات کون
از ظهور آفتاب روی تو / گشته ظاهر جمله ذرات کون
وز فروغ نور مصباح رخت / کوکب دری شده مشکات کون
دیده اسرار صفات و ذات تو / مو بمو در مصحف و آیات کون

بیا ز چهره خوبان جمال خود را بین / ز خط و خال دلبران خط و خال خود را بین
ز شکل و هیئت رخسار و ابروی خوبان / ببدر خویش نظر کن هلال خود را بین
بیا بعزم تماشا بکائنات نگر / ظهور صورت عالم خیال خود را بین

دلم که هست ترا آینه درو بنگر / اگر چه مثل نداری مثال خود را بین
ز اعتدال قد سرو و پری رویی / بقد خویش بگو کاعتدال خود را بین
بسوی دل نظری کن که خال دل محبت / ز خال طرفه دل طرفه خال خود را بین
بگاه جلوه گری حسن کامل خود را / بگو در آینه دل کمال خود را بین
بفقر و فاقه و ذل تواضعش بنگر / غنی و عزت و جاه جلال خود را بین
بعجز نظری کن ز راه لطف و کرم / بنیازمند کمال وصال خود را بین

ای تو مخفی در ظهور خویشتن / وی رخت پنهان بنور خویشتن
با دو عالم بی دو عالم دائما / عشق بازی در حضور خویشتن
وز حضورت هر دو عالم بر دوام / در همی خواهد حضور خویشتن
مدتی با کس نمی کرد التفات / حسن رویت از غرور خویشتن
باز چندی در تماشا گاه ذات / جنت خود بود و حور خویشتن
در تماشای بهشت ذات خود / بود حوری بی قصور خویشتن
خود بخود داود خود بد تا ز خود / بشنود هر دم زبور خویشتن
تا کند بر خود تجلی هم ز خود / موسی خود بود و طور خویشتن

چون شعوری یافت از غایات ذات — گشت عاشق بر شعور خویشتن
دید در خود بحرهای بی کران — حیرت آورد از بحور خویشتن
جمله کارستان خود در خود بدید — در عجب ماند از امور خویشتن
زان سبب در وی سروری شد پدید — منبسط گشت از سرور خویشتن
عزم صحرا کرد ناگاه زان سرور — آن سلیمان با طیور خویشتن
بر سر ره بنجه افتادم دید — مغربی را در عبور خویشتن

آن بت عیار حسن بی یار من — عشق بازد دایما با خویشتن
خویشتن را پیشه دارد روز و شب — هست خود را که صنم گاهی شمن
جملگی ذات او باشد زبان — چون بوصف خود در آید بی سخن
یوسف حسنش چو آید در لباس — گردد او را هر دو عالم پیرهن
سر ز جیب هر دو عالم بر زند — در خود آراید لباس جان و تن
چون لباس جان و تن در خود کشد — بر ز خود بیند هزاران انجمن
لشکر خود را چو بر صحرا کشد — بر شود این عالم از آشوب و فتن
شور و غوغایی بر آید از جهان — چون لباس حسنش آرد نا خلق

درشب

در شب تیره بر آرد آفتاب — روی او از زیر زلف پرشکن
زلف رویش شور و آشوب افکند — در خطا و چین و بلغار و یمن
مظهر خورشید حسن او شود — کودک و پیر و جوان و مرد و زن
تا بهر گوشی حدیث خوبی را — بشنود گویا شود در هر دهن
غیرت آرد حسن را گوید که زود — جامهٔ اغیار بر کن از بدن
حسن خود را از لباس آرد برون — باز در ذات خودش سازد وطن
کثرت کونین را در خود کشد — بحر وحدت چونک گردد موج زن
کس نماند غیر ذات مغربی — نی زمینی ماند در آن دم نه زمن

دلی دارم که باشد جای جانان — مدام آنجا بود ماوای جانان
دلی دارم چو آیینه که دایم — درو بینم رخ زیبای جانان
سویدا نیست آن دلرا که یکدم — نباشد خالی از سودای جانان
دلم را نیست پروای دل و جان — که ناپرواست از پروای جانان
بسان کشتی اندر انقلابست — مدام از جنبش دریای جانان
درونی دارم از غوغای عالم — شده خالی پر از غوغای جانانا

سری دارم که دارد سرفرازی ❊ ز سر انداختن در پای جانان
روانم مغز پر شور دارد ❊ لب شیرین و شکرخای جانان

گنج های بی نهایت یافتم در کنج جان ❊ گنج جان را بین که چون باشد بگنج بی‌کران
جانی از عالم نام و نشان آمد برون ❊ بی نشان شد تا درآید در جهان بی‌جهان
تا که آمد در خراب آباد دل گنجی بدید ❊ ما خراب آباد دل شد بر سر معمور آن
هر زمان آید بشهرستان دل از راه حق ❊ با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان
چونکه شهرستان دل معمور شد در هر نفس ❊ کاروانها گرد از حق سوی شهرستان روان
دل نبردم هیچ رنجی بر سر گنجی رسید ❊ آمدش تا که بدست از غیب گنج بی‌کران
در شب تاریک تن روزی بدید آید ز دل ❊ آفتابی ز آسمان جان برآید ناگهان
آفتاب در زمینی دل فرو آید ز چرخ ❊ تا زمین را بگذراند از هزاران آسمان
تا تجلی کرد مهر مشرقی در مغربی ❊ مغربی از جمله ذرات عالم شد عیان

ای دوست بیا در نظر ما نظری کن ❊ بر دیده جان و دل شیدا نظری کن
اول ز رخ خویش بده بخش جلالی ❊ بر آینه پاک مصفی نظری کن

تا زنگ

تا زنگ بود آینه را رخ ننماید ❊ زنگ از رخ این آینه بزدا نظری کن
از زنگ جهان تا که بود صاف و خالی ❊ بر آینه پاک مصفی نظری کن
از دیده وامق که بود مظهر عشقت ❊ بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن
هر لحظه بدل صورت زیبای دگر جوش ❊ وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن
صحرای دلم هست تماشاگه حسنت ❊ بخرام بصحرا بتماشا نظری کن
بر چهره دل جلوه کنان گرد دمادم ❊ وز دیده دل چهره خود را نظری کن
بر دیده دل مظهر ذات همه اسمائست ❊ بر چهره ذات همه اسما نظری کن
چون آینه اسم مسمای تو آمد ❊ در آینه اسم و مسما نظری کن
بی آینه زان روی که تو هستی بحقیقت ❊ خود را بخود و آینه بنما نظری کن
بحریست دل مغربی پر لؤلؤ و لالا ❊ بر بحر پر از لؤلؤ و لالا نظری کن

گفتمش خواهم که بینم مر ترا ای نازنین ❊ گفت اگر خواهی مرا بینی برو خود را ببین
گفتمش با تو نشستن آرزو دارم دلا ❊ گفت اگر باشد ترا این آرزو با دل نشین
گفتمش بی پرده با تو گر سخن گویم رواست ❊ گفت در پرده نشاید گفت با ما بیش ازین
گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت بس ❊ تا که با مایی مدار اندیشه از کفر و دین

گفتمش گویی که عالم جمع کل عالمست — گفت جمع عالمست و جمع رب العالمین
گفتمش کین گوی ما بر مثال نقش کیست — گفت ظاهر بین بجود این نقش گوی آفرین
گفتمش با تو حدیثی گفت خواهم گفت نی — گفت با من می نشاید گفت الا بیقین
گفتمش هم من توام هم جمله تو خندید و گفت — هر تویی کو من بود بادا هزاران آفرین
گفتمش از آفتاب مغرب چو یم نشان — گفت از وی سایه باقیست در روی زمین

ز چشم من چو تویی بر جمال خود نگران — چرا جمال ترا از خود کنی پنهان
چو حسن روی تو کس می نبیند جز چشمت — پس از چه روی من خسته گشته حیران
اگر نه در خم چوگان زلف تست دلم — بگوی تا که چرا شد چو گوی سرگردان
مپوش روی ز چشم مشو نهان از من — نمی سزد که نهان گردد از گدا سلطان
چه قرب قدر برد ذره را بر خورشید — چه وسع و گنج بود قطره را بر عمان
ز قطره نشود بحر بی کران کم و بیش — ز ذره نپذیرد کمال خود نقصان
اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر — بیاد جرم غرامت ز دیده ام بستان
چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست — بدان سبب که تویی عین جمله اعیان
بیاد جلوه گری جمال یار نگر — ز قد و قامت این و ز چشم و ابروی آن

طالب

کجاست دیده که خورشید روی او بیند — ز روی روشن ذرات کاینات عیان
هزار عشوه و دستان و کبر و ناز کند — بدان سبب که رباید ز مغربی دل و جان

قطره از قعر دریا دم میزند — ذره از مهر و الا دم میزند
مرد امروزی هم از امروز گوی — از پری و دی و فردا دم مزن
چون نمی دانی زمین از آسمان — هیچ از زیر و بالا دم مزن
چون اصول طبع موسیقیت نیست — از تنا تنا و تا نا دم مزن
درگذر از نفی و اثبات ای پسر — هیچ از الا و از لا دم مزن
گر بگو نیست که کن جان را فدا — رو فدا کن جان خود را دم مزن
تا نمیدانی من و ما را که کیست — باش خاموش از من و ما دم مزن
همچو آدم علم اسما را ز حق — تا نگیری هیچ از اسما دم مزن
انبیا عین جمله اسما گشته است — مغربی را گفت از اسما دم مزن

چه ساقیست که مست مدام اوست جهان — چه باده است ندانم که جام اوست جهان
چه ماهیست که در شست کاینات افتاد — چه دانه است و چه مرغی که دام اوست جهان

دلم رسید بروزی که روز ها شب اوست   بدید جلوهٔ صبحی که شام اوست جهان
ظهور دوست بعالم تمام افتادست   برای انکه ظهور تمام اوست جهان
نظر بسایهٔ عالم بدوز پس بنگر   بنور انکه ظلال و ظلام اوست جهان
بیا بدیدهٔ تحقیق ما نگر بستان شی   که کیست انکه بر خلق نام اوست جهان
هر انکه توسن خلق جهان گشتی رامست   یقین بدان بتحقیق که رام اوست جهان
جهان غلام کسی شد که او غلام ویست   از آن سببکه غلام غلام اوست جهان
چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد   که هیچ نیست که دایم بکام اوست جهان

ای دل اینجا کوی جانانست از جان دم مزن   از دل و جان جهان در پیش جانان دم مزن
گر تو مرد درد اوی هیچ از درمان مگو   درد او را به ز درمان دان ز درمان دم مزن
کفر و ایمان را باهل کفر و ایمان کن رها   پیش دریای حیات از عین حیوان دم مزن
دم مزن از گفتگو چون وقت گفت وگوی نیست   جای حیرانیست دردی باش حیران دم مزن
چون یقین آمد رها کن قصهٔ شک و گمان   چون عیان بنمود دیگر ز برهان دم مزن
قصهٔ کوران به پیش مردم بینا مگوی   بیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن
علم بی دینان رها کن جهل را حکمت مخوان   از خیالات و ظنون اهل یونان دم مزن

آب حیوان را

آب حیوان را اگر انی بجویان کن رها   پیش دریای حیات از عین حیوان دم مزن
وصل و هجران نیست الا وصف خاص عاشقان   مغربیا گر عارفی از وصل و هجران دم مزن

پیش قد و رویش از سرو و گلستان دم مزن   از دل و جان جهان در پیش جانان دم مزن
گر بزلفش بگذری وقت سحر باد صبا   گر تو گردد خاطر زلفش پریشان دم مزن
چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبرست   حلقهٔ زنجیر آن مجنون بجنبان دم مزن
ای دل سرگشته حیرانی بسر زلفش چرخ   همچنان می باش سرگردان و حیران دم مزن
با لب میگون و روی خوب و زلف دلکشش   از شراب و شاهد و شمع شبستان دم مزن
جان ندارد قیمتی بسیار از جان دم مگو   گرچه جان در باختی در راه جانان دم مزن
کفر و ایمان را به پیش زلف و رویش کن رها   پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن
چونکه با او می بیاری بود از وصلش مگو   چونکه بی او هم نمی باشی ز هجران دم مزن
وصف زلف کفر او در پیش روی او مگو   هیچ از آن کافر به پیش اهل مسلمان دم مزن
روی خوبان چونکه حسن روی او را مظهرست   پیش حسن روی او از حسن خوبان دم مزن
ماه تابان چونکه هست از مهر رویش تابشی   مغربیا در پیش مهر از ماه تابان دم مزن

کو جذبه که تا بستاند مرا ز من   کو جرعه که تا بکند فارغم ز من

کو باده که تا بخورم بیخبر شوم   از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن

کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد   یکدم خلاص یوسف جانرا از چه تن

کو ساقی موید باقی که در ازل   بودی مدام نقل و میم زان لب و دهن

در حالتی چنین که منم دردمند عشق   درمان درد من نبود غیر مرگ من

ای ساقی که هستی ارباب دل ز تست   از روی مرحمت نظری بر دلم فکن

مشکن شکسته دل ما را تو بیش ازین   کو خود شکسته است از آن زلف پرشکن

چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد   چون مغربی هزار خسته درونرا ازچه ذقن

در حلق مغربی تو انداز زلف را   او را بدست خویش برآر از چه بلا

صفت شکل دهانش بزبان هیچ مگو   بیقینش چو ندیدی بگمان هیچ مگو

گر ترا هیچ از آن ذوق دهان حاصل شد   بر بی ذوق از آن ذوق دهان هیچ مگو

از میانش بکنار آی و بگیرش بکنار   چون گرفتی بکنارش ز میان هیچ مگو

تو که بی نام و نشان هیچ نگشتی در وی   بکسی دیگر از و نام و نشان هیچ مگو

یار هر لحظه بشکل دگر آید بیرون   تو بهر شکل که بینیش بدو آن هیچ مگو

حرفهای

حرفهای که بر اوراق جهان مسطورند   هست آن جمله خط دوست بخوان هیچ مگو

انکه در کسوت هر پیر و جوان است نهان   چون عیان گشت بر پیر و جوان هیچ مگو

چون ترا محرم اسرار نهان گرداند   سر نگهدار و ز اسرار نهان هیچ مگو

مغربی آنچه توان گفت بهر کس میگو   وانچه گفتن بهمه کس نتوان هیچ مگو

دلا بگو بکجا خورده شراب بگو   ز چشم مست که گشتی چنین خراب بگو

میان بادیه شوق می شوی تشنه   کجا شدی و چه دیدی که داد آب بگو

چه حکمت است ترا در سؤال روز الست   که بود آنکه بلی گفت در جواب بگو

جهان بشکل سراب است پیش آب وجود   بشکل آب چرا شد عیان سراب بگو

تو گاه بحری و گاهی حباب در دیده   گهی چو بحر چرا ای گهی حباب بگو

تو کشتی که ز امواج بحر مضطربی   کدام باد فکندت در اضطراب بگو

بتا چو غیر تو کس نیست تا ترا بیند   چرا است دایم روی تو در نقاب بگو

ملک که مغربی آمد حجاب مهر رخت   دگر ز کیست رخت را دگر حجاب بگو

ای همگی صفات من آینه صفات تو   نیست صفات من بجز شعبه از صفات تو

جام جهان‌نمای من صورت تست گر بهست ... جام جهان‌نمای تو جملهٔ ممکنات تو

گنج تویی و طلسم من ذات تویی و اسم من ... حل شده از ظهور من جملهٔ مشکلات تو

با عدم وجود خود خفته بدم سحرگهی ... داد ندای بنده کی حی علی الصلوة تو

زود ز خواب خاستم چونکه شنیدم این ندا ... عشق فکند در برم خلعتی از صفات تو

سوی وجود آدم خویش بسجود آمدم ... بر در سجودگاه من مسجد کاینات تو

مسجد کاینات تو بود پر از جماعتی ... جمله گرفته سربسر صورت مبدعات تو

لوح وجود سربسر پر ز نقوش حرف شد ... گشت مفصلاً عیان جملهٔ مجملات تو

گشت جهان آب و گل نقش جهان جان و دل ... گشت جهان جان و دل نقش صفات ذات تو

یوسف جان چو دور شد از پدر وجود خود ... کرد معینش بکل مصر تو و نبات تو

ای دل مستمند من تو صبر و ثبات پیشه کن ... بدکه رسانند بدو صبر تو و ثبات تو

در جهتی دار رخ ز جهت در جهتش طلب کنی ... بی جهتش ببینی ار چو شود صفات تو

بود وجود مغربا لات و منات او بود ... نیست بتی چو بود او در حرم سومنات تو

انک عمری در پی او میدویدم سو بسو ... ناگهانش یافتم با دل نشسته روبرو

آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل ... گرچه بسیار دویدم از پی او کو بکو

دل گرفت

دل گرفت آرام چون آرام دل در بر گرفت ... جان چو جانان را بدید آسوده شد از گفتگو

ای که عمری آرزوی وصل او بودت چرا ... از پی آن آرزو بگذشتی از هر آرزو

تا بکی سرچشمهٔ خود را بگل انباشتن ... جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو

آب حیوان درون آنکه بد قطرهٔ ... ریخته در پیش هر نادان و دانا آب رو

مطرب آن مجلسی دف را مکن هر جا گرو ... طالب آن باده‌ئی بشکن صراحی و سبو

ناظر آن منظری بردار از عالم نظر ... عاشق آن شاهدی بر دوز چشم از غیر او

نیست بی وی چو تابی روی از وی بر متاب ... بی وجهت چون نیست آبی دست از وی مشو

دارم از دل سرفرازی کو ز عالی همتی ... در دو عالم جز بعقدش سر بکس نارد فرود

مغربا چون آفتاب مشرقی از جیب رست ... باید اکنونت سر بجیب خویشتن بردن فرو

گاه ماهی و گه شمایی تو ... می ندانم تا چنین چرایی تو

هر زمانی ما کسوت دگر پوشی ... بلباسی دگر برآیی تو

هیچ کس مرترا نیابد در دست ... خود بخود آمدی خدایی تو

گر به بیگانگی کنی که گاه ... نه به بیگانه کاشنایی تو

دانمت کز جهان نری بیکه ... می ندانم که از کجایی تو

جز تو کسی کو که تا ترا بیند   از چه برقع نمی‌گشایی تو
زان کسی نیست که زان خودی   هیچکس را نه‌ای ترایی تو
رنگهای عجب بر آمیزی   نقشهای عجب نمایی تو
مغربی تو ترا نمی‌دانی   بحقیقت بدانکه مایی تو

هیچکس بخویشتن ره نبرد بسوی او   بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او
بی تو مهر روی او تا نشود دلیل جان   جان نکند عزیمت دیدن مهر روی او
از کششی نمی‌کند هیچ دلم بسوی او   تا کششی نمی‌رسد سوی دلم ز سوی او
تا که شنیدم که او دارد آرزوی من   پس نرود ز خاطرم یکنفس آرزوی او
چون ز زبان ماست او هر نفسی بگفت و گو   پس همه گفت و گوی ما باشد گفت و گوی او
تا که نه بند و طلب طالب او کسی نشد   این همه جست و جوی ما هست ز جست و جوی او
بس که نشست روبرو با دل خوب پذیر من   دل بگرفت جملگی عادت و خلق و خوی او
نور نبات یافت چوب از اثر مصاحبت   گل چه شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او
مست خراب او منم جام شراب او منم   نیست بغیر او کسی میکده و سبوی او
من ز سوی او طلب و آب ز جوی او طلب   بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربا

مغربا از شراب او گشت چنانکه هر سحر   تا بفلک همی رسد نعرهٔ های هوی او

عشق من حسن ترا در خور اگر هست بگو   چون منت در دو جهان مظهر اگر هست بگو
منظری نیست ترا به ز دل و دیدهٔ من   زین دل و دیده بهست منظر اگر هست بگو
غیر سودای تو اندر سر من چیزی نیست   غیر سودای تو ام در سر اگر هست بگو
زیور حسن تو دایم نظر عشق منست   حسن را بهتر ازین زیور اگر هست بگو
بهتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست   زین دو در هر دو جهان بهتر اگر هست بگو
غیر تو در دو جهان هیچ کسی دیگر نیست   غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو
لشکر حسن تو غارتگر جان و دل ماست   بجز از لشکر تو لشکر اگر هست بگو
مغربی پرتو خورشید ز عالم بگرفت   آفتابی چو تو در خاور اگر هست بگو

آن مرغ بلند آشیانه   چون کرد هوای دام و دانه
پرواز گرفت گشت ظاهر   از سایهٔ پر و بال او زمانه
مرغی که دو کون سایهٔ اوست   در سایهٔ خویش کرد خانه
مرغ دل ما ز هر دو عالم   اندر پر او گرفت لانه

آن مرغ شگرف ذات عشقست   بی مثل و مقدس و یگانه
او راست نعوت بی نهایت   او راست صفات بی کرانه
بحریست که هر زمان ز موجش   صد موج دگر شود روانه
با خویش همیشه عشق بازد   با خویشتن است جاودانه
معشوقه و عشق و عاشق آمد   آیینه و روی و زلف و شانه
بر صورت خویش گشت عاشق   بر غیر نهاد صد بهانه
آوازهٔ خود شنیده از خود   تهمت بنهاده بر چغانه
از نغمهٔ خویشتن شنیده   هر لحظه سرود عاشقانه
بر نغمهٔ خود سماع بر زده   بی مطرب و بی دف و ترانه
فی الجمله ز غیر نیست ناصر   هم نام و نشانه و هم نشانه

اینک خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه   میکند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه
وانکه حسنش را بود از روی هر مه رو ظهور   هست از هر دیدهٔ عشاق خود او را نگاه
عشق از عاشق بر عاشق کند آغاز خود   تا که عاشق از جفای او بعشق آرد پناه
چون وجود این بآنست و ظهور این بآن   این چو محو عشق گردد آن شود جای این پناه

عشق

عشق کثرة بر نتابد پیش او باشد یکی   یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه
هیچ ننماید انجم در فروغ آفتاب   همچنانکه از غایت نزدیکی خورشید و ماه
عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند   پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه
خیمه بیرون زد پی اظهار او سلطان عشق   تا کند بر عرصهٔ ملک جهان عرض سپاه
کثرت از وحدت خود گردید آنگه عیان   تا که شد از وحدهٔ بی مثلش وحدة گواه
باز بر کثرت بزد موجی محیط وحدتش   پاک شست از لوح هستی اسم و رسم ما سواه
مو با خاشاک بود در موج او را در ربود   از سر ره زانکه بود او ناپاک راه

لب ساقی مرا نقلست و هم جامست و هم باده   مدامم از لب جانان بود مجموع آماده
برای عکس رخسارش دلی دارم چو آیینه   که همچون باده و جامست هم صافی و هم ساده
مرا مستی چو از ساقی بود بگذار تا باشم   سر و قربها بسته در میخانه افتاده
نهان از خویش و بیگانه برون از دیر و میخانه   لب ساقی می و باقی مرا هم فرستاده
الا ای زاهد و عابد منم و دیر و تو و مسجد   مرا زنار می زیبد ترا تسبیح و سجاده
مده دل بدلارا تا چه دانی رسم جانبازی   که راه و رسم دلداری نداند غیر دلداده
بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تابانم   بر آر تخت دل بنشین الا ای شاه شهزاده

توئی چون مردم دیده از آن نامت بود انسان — دلی ما بندهٔ اشکی ز چشم مردم افتادم
ز آدم بنده کی آزادم همچون موزها باید — که بهر بنده کی مردی بباید فدو آن آدم

ای در پس هر لباس و پرده — بر دیدهٔ دیده جلوه کرده
خود را بلباس هر دو عالم — آورده هر زمان ز پرده
در دیدهٔ ما بجز یکی نیست — گر هست عدد هزار و ارده
ما از شمرده گشته معلوم — آن چیز که هست ناشمرده
ای بیضهٔ مرغ لامکانی — ای هم تو سبیده هم تو زرده
کی مرغ شوی و باز گردی — آئی بدر از لباس و پرده
در جنبش و جوش و در خروش آی — تا کی باشی چنین فسرده
بشکاف لگد بیفکن این پوست — چون روح بدر از جسم مرده
بگشای دو بال و پس بپرواز آی — از گنبد چرخ سال خورده
ای مرغ کی رسی بسیمرغ — بر قلهٔ قاف ره نبرده
هرگز نرسد کسی بمنزل — نارفته طریق و ناسپرده

آن ماه

آن ماه مشربست بیازار آمده — خود را از دست خویش خریدار آمده
آن گل رخست سوی گلستان شده روان — وان بلبلست جانب گلزار آمده
از قد و قامت همه خوبان دلربا — آن سرو قامتست برفتار آمده
پنهان بدید جهان سراپردهٔ نهان — یارست در لباس باغیار آمده
محبوب گشته است بحب جمال خویش — مطلوب گشته است طلبکار آمده
از روی دوست این مؤمن عیان شده — وز موی دوست این همه کفار آمده
آن یک ز روی اوست بتسبیح مشتغل — وین یک ز موی اوست زنار آمده
عالم ز یک حدیث پر از گفتگو شده — از نکته ایست این همه گفتار آمده
رویش به پیش زلف مقر آمدست لیک — زلفش به پیش روش بانکار آمده
یک باده بیش نیست در اقداح کاینات — زاقداح باده مختلف آثار آمده
عالم مثال علم و ظلال و صفات اوست — آدم ز جمله اوست نمودار آمده
این ترک تنگ چشم که امسال بدید — آن تازه تریست که بپار آمده
آن شاه بشریست که در روم قیصرست — وان ماه رومیست عرب وار آمده
یک ذات بیش نیست که در هر صفات خویش — که در ظهور گاه اظهار آمده
از ذات اوست این همه اسماء عیان شده — وز نور اوست این همه انوار آمده

اینجا نه جای وصف و حلولست و اتحاد	کین یک حقیقت است بدیدار آمده
هم اسم و رسم و وسم و نعوت و صفت شده	هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است	اندر نظر چو صورت پندار آمده
این کثرتیست لیک ز وحدت عیان شده	این وحدتیست لیک در اطوار آمده
تکرار نیست چونکه تجلیست مختلف	گرچه حقیقتست بتکرار آمده
این موجها ز بحر محیط حقیقتست	وین جوشها ز قلزم زخار آمده
از موج او شدست عراقی و مغربی	وز جوش او سنائی و عطار آمده

مرا آن دلبر خندان تازه	بتن هر دم فرستد جان تازه
بجسم و جان تازه هر زمانی	نماید چهرهٔ جانان تازه
دهد هر ساعتی طفل دلم را	نگاری شیر از پستان تازه
ز دریای دل و جانم برآرد	دمادم لؤلؤ و مرجان تازه
هزاران لعل و مروارید ریزم	بخندم از لب خندان تازه
برویاند مرا در جان و در دل	هزاران روضهٔ رضوان تازه
نویسد دم بدم در مصحف دل	بدست خویشتن ایمان تازه

بیایی

بیایی آیدم از جانب او	بسوی جان و دل مهمان تازه
چو مهمانی بیاید تازه از راه	برای او فرستد خوان تازه
قدیمی عهد را سازد تجدد	کند با مغربی پیمان تازه
ولی عهد خودش سازد دگربار	نویسد بهر او فرمان تازه

آنچه میدانم از آن یار بگویم یا نه	وانچه بنهفت ز اغیار بگویم یا نه
دارم اسرار بسی در دل و در جان مخفی	اندکی ز آن همه اسرار بگویم یا نه
گرچه از جملهٔ اطوار برون آمده‌ام	سخنی چند در اطوار بگویم یا نه
سخنی را که در آن یار نگفتم با کس	هست اجازت که در این بار بگویم یا نه
معنی حسن گل و صورت عشق بلبل	همه در گوش دل خار بگویم یا نه
اندک اقرار همی کرد چو آمنکر شد	علت و موجب انکار بگویم یا نه
وصف آنکس که در این کوچه و این بازار است	بر سر کوچه و بازار بگویم یا نه
سبب آنکه یکی در همه عالم ظاهر	گشت در کسوة بسیار بگویم یا نه
سر این نقطه که او هر نفسی دایره	می نماید نه بتکرار بگویم یا نه
کثرت دایره از وحدت نقطه پیدا	زچه گردید در ادوار بگویم یا نه

مغربا جمله بگذار بگفتی با ما   آنچه گفتی تو بگفتار بگویم با نه

منم ز یار نگارین خود جدا مانده   بدرد هجر گرفتار و در بلا مانده
نخست گوهر با قیمت و بها بودم   بخاک تیره فرو رفته بی بها مانده
فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل   اسیر چاه ابد گشته در بلا مانده
مقرب در و درگاه کبریا بودم   بدست کبر گرفتار و در بلا مانده
بکارخیج طبیعت بدوخته محکم   بحبس شش جهت کون مبتلا مانده
هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت   به بین به بین ز کجا آمده کجا مانده
شبست و راه بیابان و من ز قافله دور   غریب و عاجز و مسکین ضعیف و دوا مانده
کجاست پرتو روی که رهنما گردد   که هست جان من از راه و رهنما مانده
بشد ز دوری خورشید مغربی حقیر   بسان ذره و سرگشته در هوا مانده

ادر لی راح توحیدی الا یا ایها الساقی   امحی ساعة عنی وعن قیدی واطلاقی
بجام صرف توحیدم بدان نحو که از خود   که با فانی شوم فانی و با باقی شوم باقی
واشربنی محیاه بکاس من محیاه   وعطنی بریاه ز ذوق اهل اذواقی

شراب ناب توحیدم توانند وارهانیدن   ز دست شرک کفر و دین سالوسی و زراقی
ولا تسئلنی عن فصلی وعن جمعی وعن وصلی   وعن فقدی وعن وجدی وعن حالات اسواقی
توئی چون لا وصل فصل من توئی چون فرق جمع من   توئی چون فقد و وجد من بتو از من تو مشتاقی
اما تنظر الی حالی اما تنظر الی بالی   اما تنظر الی ذاتی واسمائی واخلاقی
توئی از دیدهٔ عشاق ناظر در پری رویان   که حسن وجه خوبان و نور چشم عشاقی
ندانم مغربی خود کیست که پیوسته میگوید   انا الشمس التی طلعت وهذا نور اشراقی

ز حلقه دوش بر در دل یار معنوی   گفتم که کیست گفت درم باز کن توئی
گفتم که تو چه گونه منی گفت ما یکیم   از بهر روی پوش عیان گشته در دوئی
ما و منی و او و توئی شد حجاب تو   از خود بدین حجاب چه محجوب میشوی
بگذار از این جهان که در کهنه و نوست   وانگه به بین که کیست درین کهنه و نوی
نقش نگار نقش نگارست بی گمان   مانی نهان شدست درین نقش معنوی
جز مطربی مدام درین پردهٔ خوش سرا است   کز صد هزار نغمه و آواز بشنوی   خوش سرا است
ای مغربی تو سایهٔ خورشید مشرقی   زان سایه وار در پی خورشید میدوی
فی فی غلط که مهر سپهر حقیقتی   گر چه گهی چو سایه و گاهی چو پرتوی

تو نگارین بلطافت همگی جانی و دلی   گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی
تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی   تو مگر باغ بهاری که چنین معتدلی
یارب آن گل ز چه باغست که رویش چو بدید   گل صد برگ بر آمد بر او از خجلی
تو نگار چگلی خوب بخوبی تو نیست   نتوان گفت بخوبی چو نگار چگلی
بدل از آن طلبد دل که بیابد بدلش   جان بجوید بدلت زانکه تو جان را بدلی
گسل ای دوست مکن از سر کوی تو مرا   من چه گردم که من دل شده را دل گسلی
ای دل از مسکن خود گرچه بغربت رفتی   لیک باید وطن خویش ز خاطر نهلی
تو ز جانی مگسل هیچ زمان در دو جهان   سر پیوند که داری که ز جانی گسلی
مؤمن دیده بدیدار تو روشن دارد   گرچه باور نکند فلسفی و معتزلی

جنونی فوق غایات الجنون   جنونی من حبیب ذو فنون
بعشقت زان ز هر مجنون فزونم   که در خوبی ز هر خوبی فزونی
برون از خویشتن عمریست جستم   چه میگردد چو تو عین عیونی
نگارا دیده اندر جست و جویت   ندید آن سمت کاندر درونی
الا ای غمزهٔ غماز دلبر   چنان پر مکر و دستان و فسونی

که اندر

که اندر سحر و مکاری و افسون   ز حد و وصف و اندازه برونی
دلا از چشم سرمستش حذر کن   که هم ترکست و هم سرمست و خونی
دلا در دست چون ساکن دلارام   چو آبی صبر و آرام و سکونی
ترا در چند و چون مغزی نیافت   اگرچه برتر از چندی و چونی

مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی   که هست جان و دلم در جمال او فانی
در آن مقام که جانان بجان بیاید   بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
ترا چنانکه بحسن جمال ثانی نیست   مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
سریر سلطنت ذات ایزدیست دلم   چنانکه عرش مجیدم بعرش رحمانی
زمن تو جمله ربودی و جمله ام گشتی   چو جمله ام تویی اکنون مرا چه میخوانی
تویی مرا بدل دل اگرچه دلداری   تویی مرا عوض جان اگرچه جانانی
ز چشم من همه اکنون تویی که می بینی   ز عقل من همه اکنون تویی که میدانی
ز معنوی مثنوی بعد ازین اگر شنوی   ازو ندای انا الحق و قول سبحانی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی   نگر بصورت خود تا جمال او بینی

ز آفتاب رخش گر بسایه خرسندی   نگر بجمله جهان تا ظلال او بینی
اگرچه جمله جهان هست سایه اش لیکن   چو آفتاب برآید زوال او بینی
خیال بازی او بین که پرده ز خیال   فکند بر رخ خود تا خیال او بینی
خطست خال جهان تا یکی ز دیده مکر   جمال او ز ره خط و خال او بینی
بجنب آب زلال حیوة اوست سراب   جهان ازو بگذر تا زلال او بینی
به تنگنای جسد از چه گشته محبوس   بیا بعرصهٔ دل تا مجال او بینی
چرا ز حال دل خویشتن شوی غافل   بسوی دل نظری کن که حال او بینی
ز مغربی نظری وام کن بدوست نگر   که تا بدیدهٔ کامل کمال او بینی

شهدة فیك جمالاً فنیت فیه بذاتی   فقلتنی بلحاظ و ذاك عین حیاتی
ز چشم مست خرابت مدام مست و خرابم   ولیس سکرة فی الحب من کاس سقاتی
چو از جمیع جهاتست جلوه گاه تو چشمم   لقد جلوة علی العین من جمیع جهاتی
فکیف یشبه جانبك الملاح جمیعاً   ملاح ملح اجاج توئی که عذب و فراتی
بحسن و خلق و شمائل بهیچ خلق نمانی   که بس جمیل خصالی و بس حمیده صفاتی
ز هجر تست هلاکم ز وصل تست نجاتم   رایت فیه هلاکی وجدت فیه نجاتی

بوزم

بوزم کعبهٔ کویت برای دیدن رویت   قطعت وصل ثقاتی دخلت فی الفلواتی
دخلت بید ظلام لاجل وصلك حباً   که همچو چشمهٔ حیوان نهفته در ظلماتی
بسی بجست ترا مغربی بشرق و مغرب   بسان خضر سکندر که آب عین حیاتی

ای در رخ تو ز رخت مهر سپهر عالی   سایه ات از سر ذرات مباد خالی
ما چو ذره همه در سایهٔ خورشید توایم   بر مدار از سر ما سایه ز فارغ بالی
دلم از زلف تو پیوسته پریشان حالست   گرچه جمعیت در آن حلقهٔ پریشان حالی
گر نه با غالیه از زلف تو بوئی بودی   غالباً غالیه را کس نخریدی غالی
هم تو ظاهر شده در مملکت تفصیلی   هم تو ظاهر شده در رتبت اجمالی
هم توئی خوب ز رخسار بتان سرمست   هم توئی عاشق نظاره جمال عالی
نقش چشم تو کجا مانع پرواز شود   طایر جان کسی را که تو پرشد و بالی
ای دلم کاینهٔ روی دلارام خودی   چون نه با تست دلارام چرا می نالی
مغربی یار یقین روی نماید هردم   بکمالی تو مگر دیده ازان می نالی

دلا چرا تو چنین بی قرار و مضطربی   چرا است نام تو قلب از چه روی منقلبی

بدست کیست عنایت که بیکند هر سو | که هر نفس بدگر سو شوی تو منجذبی
گهی چو بحری و گاهی چو بر و گه ساحل | که چو رند خرابات و گاه محتسبی
گهی چو دیر و گاهی چو کعبه که طایف | گهی چو جنت و گاهی چو نار ملتهبی
بهر صفت که نماید جمال روی نگار | برش بسجده در آیی ز راه معتبری
ولا بگوی دلارام از ره غیرت | چو نیست هیچ کسی غیرت از چه محتجبی
کسی ز سایه خود اجتناب کجا بکند | منم چو سایه ات از من چرا تو مجتنبی
شعاع مهر بهار آنچنان که منتسب است | تو همچنان بدلارام خویش منتسبی
نقاب مهر رخت هو بهست در همه حال | بنور روی خود از چشم خویش منتسبی

ترا که دیده نباشد نظر چه گونه کنی | بدین قدم که تو داری سفر چه گونه کنی
ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود | ز حال خود دگری را خبر چه گونه کنی
بدر نکرده خود را ز خود می هر کز | بکو ز خود دگری را بدر چه گونه کنی
نکرده هیچ مریدی چه گونه شیخ شوی | پسر نبوده کسی را پدر چه گونه کنی
ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر | حدیث عشق ندانم زبر چه گونه کنی
چو نیست هیچ وقوفت ز صنعت اکسیر | به پیش اهل صناعت تو زر چه گونه کنی

نکته

نگشته کوکب ارضت مسخر و سایل | ز مشتری و ز زهره قمر چه گونه کنی
مخور با چو رسی زو چنین روان مگذر | از و نبرده نصیبی گذر چه گونه کنی

پیش شیران دعوی شیری مکن چون روبهی | نا خوش است از زشت دلاغر لاف حسن و فربهی
خوش نباشد از امیری با اسیری دم زدن | زشت باشد با گدایی لاف دعوای شهی
تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت | یوسفی اما عزیزی هنوز اندر چهی
دعوی نا کرده خود را از خودی خود بحق | خلق را دعوت بحق کردن بود از ابلهی
تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پری | پر ز حق آنگه شوی کز خویشتن گردی تهی
اولت از خویشتن باید بکلی رست رست | گر تو خواهی فقر را هستی بغایت منتهی
ابتدایی نیست ره را پس تو چون مبتدی | انتهایی نیست حق را پس تو چون منتهی
ابتدا و انتهایی گر بود آن از تو است | وارهی از هر دو یکباره گر از خود وارهی
طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق | تا زمام اختیار خود بدست او دهی
روز و شب در نور ارشادش همی رو راه را | تا قدم از ظلمت آباد خود بیرون نهی
بعد از آن چون مغربی از راه و رهبر فارغ آی | ره رو ره را برو انداز گر مرد رهی

ای هر نفسی تافته بر دل ز تو نوری — از سرّ تجلّی یافته هر لحظه حضوری
در سینهٔ جان آتش رخسار تو سوزیست — در کام روان از لب شیرین تو شوری
هر ذره ز نور تجلّی تو طوریست — آن نیست که خاص است ظهور تو بطوری
تا پرتو خورشید تو بر کون بتابد — ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری
در جنت دیدار و تماشای جمالت — باشد ز قصور آن بود ار میل بحوری
سرمست چنانست دل از بادهٔ عشقت — کو را ز خود اندر دو جهان نیست شعوری
در خلوت پنهان دل از صحبت جانان — بی غیبت عالم نتوان یافت حضوری
ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم — چون نیست ترا حوصلهٔ قوت موری

صنما چرا نقاب از رخ خود نمی‌گشایی — ز که رخ نهفته داری ز چه رو نمی‌نمایی
برخت کسی نگاهی چو نکرد غیر چشمت — چه شوی نهان ز دیده چو تو عین دیده هایی
چو دل از منی و مایی بگذشت شد عیانش — که تو بی تویی اویی که تو هر زمان برآیی
رخ اگر چنین نمایی همه وقت عاشقان را — عجب ار بماند کس که کی و از کجایی
بهزار دیده خواهم که نظر کنم برویت — بهزار کسوه ای جان چو تو هر زمان برآیی
تو اگر چه پس عیانی ز ره صفت ولیکن — ز همه جهان نهانی بحجاب کبریایی

بسرت

بسرت اگر هوایی سر کوی دوست داری — مگذار مغربی را مگزین از او جدایی
بشنو حدیث آنکس که بعشوه گفت با تو — بسرا قلندری کن تا ره بخود نمایی
نشود کسی عراقی بحقایق عراقی — نشود کسی سنایی بمعارف سنایی

تا ترا تو مراتب عددی — که دهی که هزار و گاه صدی
لب ترا شکری و شکر را لبی — جسم را روح و روح را جسدی
نیستی هیچ خالی از کثرت — تا دریا موج و دریا صدی
گاه ابر و گاه باران — گاه بحری و گه بر و زبدی
بلبل نوبهار و بستانی — گل رخی و ماه رو و سرو قدی
خوب هر روی و هر پری رویی — زیب هر زلف و خط و خال و خدی
بحقیقت جهان ترا ولدست — گرچه او را تو این زمان ولدی
گرچه در اسم و نعت بسیاری — لیک در ذات واحد واحدی
پیش از این بود مغربی ازلی — مدتی شد که گشته است ابدی

رخ دلدار را نقاب تویی — چهرهٔ یار را حجاب تویی

بتو پوشیده است مهر رخش / ابر بر روی آفتاب توئی
شد یقینم که پیش چشم یقین / پردهٔ شک و ارتیاب توئی
بر سر بحر بی نهایت او / سر برآورده چون حباب توئی
نگرفتم ترا بهیچ حساب / باز دیدم که در حساب توئی
بر تو است این عذاب گونا گون / علت این همه عذاب توئی
آنکه ناخورده بادهٔ ازلی / مست گردید و شد خراب توئی
وآنکه هرگز دماغ او نشنید / هیچ بوئی از این شراب توئی
تو سرابی به پیش اهل نظر / گرچه دعوی کنی که آب توئی
مغربا این خطاب با کس نیست / آنکه با اوست این خطاب توئی

دوش آن صنم بیگانه وش بگذشت بر من چون پری / کردم سلامش لیکن او دادم جواب سرسری
در جامهٔ بیگانگان کردم ز من خود را نهان / یعنی که من تو نیستم من دیگرم تو دیگری
گفتم چرا بیگانهٔ گفتا که تو دیوانهٔ / من کیستم تو کیستی در خود چرا می ننگری
من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو گدا / تو عاری از سلطنت از فقر و فاقه من بری
صد چون ترا پیدا کنم هر لحظه شیدا کنم / تو ذرهٔ سرگشتهٔ من آفتاب خاوری

من

من فرض صنم و تو سنتی من نورم و تو ظلمتی / خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همسری
گفتم که ای جان و جهان وی عین و پیدا و نهان / وی مایهٔ سود و زیان وی تو متاع و مشتری
تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری / تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری
من در و مرجان توام در بحر عمان توام / من گوهر کان توام تو کان مرا و گوهری
من مظهر مرآت تو مرآت وجه ذات تو / نی نی غلط گفتم که تو مر خویشتن را مظهری
ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی / من سایهٔ مهر توام تو مهر سایه گستری

چه باشد اگر زانکه تو گاه گاهی / کنی سوی افتاده گانت نگاهی
چه خوش بود ار زانکه چون من گدا را / نگاهی کند همچو تو پادشاهی
دلم را ربودست هندوی زلفت / بجز چشم ترکت ندارم گواهی
از آن دوش دست نظر دل درازست / که دارد چو روی تو پشت و پناهی
کشیدست بر خط روم رویت / ز هند و حبش شاه خطت سپاهی
هر آنست مایل بخال تو زلفت / سیاهی نخواهد بغیر از سیاهی
هلالی و بدری ز رخسار و ابرو / تو پیوسته داری و گردون بماهی
نگاهی بروی تو کردم نهانی / جز اینم نبودست دیگر گناهی

بود مغرب را از اندوه هجرانت غمی همچو کوهی تنی همچو کاهی

ای حسن تو در آینهٔ صورت معنی بر دیدهٔ ارباب نظر کرده تجلی
چشم تو شده بهر تماشای رخ یار از دیدهٔ مجنون نگران در رخ لیلی
در مملکت حسن چو غیر از تو کسی نیست وقتست که کوبی لمن الملک بدعوی
با چهرهٔ زیبای تو و قامت رعنات هرگز نکند دل هوس روضه و طوبی
گر نور تجلی تو بر نار بتابد دوزخ شود از پرتو آن جنت اعلی
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد آنکس که ندارد خبر از جنت و اعلی
بر طور تو از نور تجلی تو بیهوش افتاده هزاران بار سوی چو موسی
روی تو عیانست ولیکن چه توان کرد ادراک رخت میکند دیدهٔ اعمی
در مکتب او مغرب از نقش دو عالم چون لوح فرو شست نوشتند الف بی

تو از ماهی و لی ما را ندانی ز دریایی و دریا را ندانی
اگر دریا ندانی آن عجب نیست عجب اینست که صحرا را ندانی
بجان و تن ز بالایی و زیری ولیکن زیر و بالا را ندانی

تو اسبابی

تو اسبابی و اسباب جملگی تو اگرچه هیچ اسبا را ندانی
همه اسما بتو هستند ظاهر ظهور جمله اسما را ندانی
چرا غافل ز حق امهانی چه فرزندی که آبا را ندانی
ز آدم هم بغایت بی وقوفی نه تنها آن حوا را ندانی
الا ای مغربی عنقای مغرب تویی با آنک عنقا را ندانی

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی
از کیست قدر رویت چون نیست غیر تو کس هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی
غیر تو نیست اما هستی همی نماید چون پیش چشم تشنه در بادیه سرابی
ساقی و باده چون نیست الا یکی پس از چه در هر طرف فتاده مستیست از شرابی
دست تو در کل ما معمار تو در دل ما نوریست در ظلامی گنجیست در خرابی
چون کس نبود جز تو در عرصهٔ دو عالم کردی کمی سؤالی آورده ای جوابی
در آینه نظر کرد روی تو دید خود را با خویشتن در آمد هر لحظه در خطابی
با عکس خویش میگفت هر ساعتی جوابی با نقش خویش میکرد هر لحظهٔ خطابی
ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن کز روی تست عکسی و ز مهر تست تابی

منم مست از لب ساقی نه از می / کز آن لب میکشم جام پیاپی
من از گفتار مطرب در سماعم / نه از آواز چنگ و نالهٔ نی
بجانم زنده چون باشم چو جانم / ندارد زندگی یک لحظه بی می
مرا هست آنچنان یاری که یکدم / نه باوی می توان بودن نه بی وی
الا ای آفتاب سایه گستر / مگردان روی از ما جانب فی
تو خورشیدی و من سایه از آن رو / گهی لاشی شوم از تو گهی شی
زمانی در پیم آیی چو خورشید / زمانی آیمت چون سایه در پی
بسان سایه‌ام ای مهر تابان / گهی میگستری گه میکنی طی
نیابد بی تو عالم مغربی را / که مجنون را غرض لیلیست از حی

آنچه تو جویای آنی گر شوی بی تو تویی / بر مثال سایهٔ خود در پی او بی دوی
تا تو غیری را تصور کرده‌ای جویای حق / کی توانی گشت یکتا با چنین شرک از دوی
دیده یکتا باز اندر خود نظر کن گر کنی / در جمال وحدت خود شو چو حیران می شوی
عزلتی گر زانکه میگیری بگیر از خویشتن / منزوی گر میشوی باری ز خود شو منزوی
تا بر آن حاجت که داری هم ز تو گردد روا / تا بر آن حاجت که پیشی هم از خود بشنوی

رهروا آزاد

ره رو آزاد آزاده بی پایان بپایانی رسد / تا بساط ره روی و ره نگردد منطوی
ره رو ره را بدور انداز بی هر دو برو / چونکه میدانی حجاب است راه و ره روی
تا تو با خویشی گدایی بی نوا و مفلسی / تا تو بیخویشی قباد و کیقباد و خسروی
گرچه آن خورشید تابان نیست بر تو منفصل / مغربی بی خود چو خورشید با خود پرتوی

سبو بشکن که آبی نه سبویی / ز جو بگذر که دریایی نه جویی
سفر کن از من و مایی که مایی / گذر کن از تو و اویی که اویی
چرا چون آسیا گرد خود نگردی / چو آب آشفته سرگردان چه جویی
آس بمعنا دگر می
پشیمانی بود در هرزه گردی / پریشانی بود در سو بسویی
١ تو باری از خود اندر خود سفر کن / بگرد عالم اندر چند پویی
٤ بگرد سر کوی او گردون تو آنی / که طفلی در پی چوگان و گویی
٥ تو یکره رو شو چو آیینه که طومار / سیه رو گردد از دو رویی
٦ نصیب ای مغربی در خوان وصلش / نیابی تا که دست از خود نشویی
٧ ز خود او را طلب هرگز نکردی / اگرچه سالها در جست و جویی
٣ کلاه فقر را بر سر نیابی / مگر وقتی که ترک سر بگویی

آنچه جا یابد از انفاس خوشت هر نفسی | چون کسی محرم آن نیست چه گویم بکسی
طعمهٔ باز بکنجشک نمی‌شاید داد | سر عنقا شنو آن گفت به پیش مگسی
سر دریا بگهر گو و چه گوئی بکفی | در چو بخشی بصدف بخش چه بخشی بخسی
باور از من نکنی قصهٔ دریای محیط | ای که هرگز نشنیدی و ندیدی ارسی

ای دیده بگو که ز چه سبب مست و خرابی | وی دل تو چنین مست و خراب از چه شرابی
وی سینهٔ بی‌کینه تو مجروح چرایی | سوزان جگری از چه چنین کشتهٔ خرابی
وی ماهی جان تشنه چرایی چو شب و روز | در آب نفس میزنی و غرقه چو آبی
وی ماه شب افروز چرا زرد و نزاری | وی مهر درخشنده چرا بی خور و خوابی
آن آب کدامست که از وی تو بجاری | وان بحر چه بحریست که بر وی تو حبابی
ای یار چه در پرده زبان میشنوی از خود | چون غیر تونی عین تونی در تو حجابی

چون ناظ

چون ناظر رخسار تو جز دیدهٔ تو نیست | بر روی ز چه روی فرو هشته نقابی
با مغربی اندر آنکه عتابی کنی ای دوست | در آینه با عکس رخ خود بعتابی

تو میخواهی که تا تنها تو باشی | کسی دیگر نباشد با تو باشی
از آن پنهان کنی هر لحظه ما را | ز چشم خلق تا پیدا تو باشی
چو بی ما نیستی یک لحظه موجود | نمی‌شاید که تا بی ما تو باشی
اگر دریای ما را غرق کردی | چو قطره بعد از آن دریا تو باشی
از آن پس گر چو موج آیی بصحرا | حیات جملهٔ صحرا تو باشی
ز جزوی گر بکلی باز گردی | چو قطره بعد از آن دریا تو باشی
دوبی آنجا نمی‌گنجد برو شو | که یا من باشم آنجا یا تو باشی
منم یکتای بی همتا تو خواهی | که تا یکتای بی همتا تو باشی
بیا مغربی خود را رها کن | بما مگذار تا خود را تو باشی

چه باده ایست که مستست می‌فروش ازوی | کسی که خورد نیابد دیگر بهوش ازوی
چه باده ایست که مست و خراب اوست جهان | مدام در دل خمها بود بجوش ازوی

چه باده ایست ندانم که میدهد ساقی
که باده مست و خرابست باده نوش از وی

چو بچه قطرهٔ زان می بخورد شد سرمست
بجوش آمد و در جنبش و خروش از وی

چه چهره بود که هر سوی چهره بنمود
چه نقش بود که برخاست این نقوش از وی

چه مطربیست که گردون بچرخ می آرد
چو هر زمان رسدش نغمه بگوش از وی

بیا بیا سخنی گوی زان صنم با من
نمی سزد که شوی پیش ما خموش از وی

چو مغربیست ترا فاش خزانهٔ راز
دگر خزانهٔ اسرار را مپوش از وی

چو تافت بر دل و جانم بر تو جمال تاب تجلی
بسان ذره شدم در فروغ تاب تجلی

رهیدم از شب دیجور نفس خویش ز ظلمت
ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلی

تنی چو طور و دلی چون کلیم می باید
که آورد که میقات دوست تاب تجلی

چو شد خراب تجلی دلم عمارت یافت
حدوث عمارت آن دل که شد خراب تجلی

نقاب ما و منی از پیش دیده ام برخاست
چو رخ نمود مرا یار در نقاب تجلی

دلا بمجلس رندان پاکباز درآی
ز دست ساقی باقی بخور شراب تجلی

شراب ناب تجلی رها کند از خود
دلا مباش دمی بی شراب ناب تجلی

ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشان
از آن زمان که نهان گشت از آفتاب تجلی

ز چشم من

ز چشم من چو تو ناظر بحسن خویشتنی
چرا نقاب ز رخسار بر نمی فکنی

من و تو چونکه یکی بود پیش اهل شهود
نهان ز من چه شوی چونکه من توم تو منی

چو رو بآینهٔ کاینات آوردی
برای جلوه گری شد ظهور ما و منی

نه ز خلوه و از انجمن دمی خالی
که هم بخلوه خویشی و هم با انجمنی

ز روی ذات نه جانی و نه جهانی و نه تنی
ولی ز روی صفت هم جهان و جان و تنی

ز روی لات و منات آنکه دل ربود که بود
من الذی یتجلی لعابد الوثنی

دلا ز عالم کثرة بوحدة آوردی
که وحدتست وطن گر تو عازم وطنی

چو مغربی بخور از جام کاینات شراب
که پیش ساقی باقی بود شراب منی

دارد نشان یارم هر دلبری و یاری
بینم جمال رویش از روی هر نگاری

جز روی او ندانم هر روی ماه روئی
جز خط او نخوانم از خط هر عذاری

عکسی از آن جمالست هر حسن و هر جمالی
نقشی از آن نگارست هر نقش و هر نگاری

او در دیار جانم بود همیشه ساکن
من گشته در پی او سرگشته هر دیاری

چون یار در دل ما دایم قرار دارد
پس از چه رو ندارد دل یکزمان قراری

چون دلت برفت اندر من جا بروفتم   نبود زبهر جانانه خوشتر زجان نثاری

گرمی روی رها کنی دلرا بیاد کاری   خوش باشد آن بماند از دوست یادگاری
بر جویبار گیتی بخرام تا بروید   از سرو قامت تو هر سوی جویباری
گر خون من بریزی بر ره گذارم انداز   باشد که ناگهانت بر من فتد گذاری
روز شمار دانم کاندر شمار نایم   من کیستم که آیم آن روز در شماری
خواهی که از دو عالم از هیچ کمتر آید   من خود چه چیز باشم با همچو من هزاری
روی ترا نیارم دیده از آنکه باقیست   از ره گذار عالم بر دیده ام غباری
در گلشن جمالش خاریست هر دو عالم   تو کی رسی بگلشن تا نگذری ز خاری
تا کشته مار هستی بر گنج ره نیابی   زانرو که هستی تو بر گنج اوست ماری
نگذار مغربی را کاندر میانه در آید   تا او در میانست از تست بر کناری

آفتاب وجود کرد اشراق   نور او سر بسر گرفت آفاق
سر فرو کرد بر تو خورشید   در تنزل زهر دریچه و طاق

مطلق

مطلق آمد بجانب تقیید   گشت تقیید عازم اطلاق
هر که بد جفت ظلمت عدمی   کرد نورش زجفت ظلمت طاق
مدد رزق بر دوام رسید   تا عدم را وجود شد رزاق
کاروانها وجود گشت روانه   جانب چین و هند و روم و عراق
مجتمع گشت با وجود عدم   اجتماعی قریب بوس عناق
چه عروسیست اینکه هستی حق   باشد او را که نکاح و صداق
هر که او زین نکاح شد آگاه   دو جهان را بکل بداد طلاق
هیچش با کاینات عهد نیست   هر که شد مطلع برین میثاق
می هستی بکام عالم ریخت   ساقی جان فزای سیمین ساق
چون می هستیش بکام رسید   تلخی نیستیش شد زمذاق
جامه ظلمت عدم بدرید   هست بیرون دوید سینه بچاک
درد او را شراب شد درمان   زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب و عهد وصال   رفت ایام هجر و بعد و فراق
چونکه مهر صحرا فروغ گرفت   رو بصحرا از خانقاه و رواق
نیست ایام خلوة و عزلت   نیست هنگام انزوا و وثاق

پای بر مرکب عزیمت آر   زآنکه عزم درست شد براق
بگذر از کرسی و ز عرش مجید   التفاتی مکن به سبع طباق
روی آور بعالم توحید   درگذر زین جهان شرک و نفاق
تا رسی زین جهان جور و جفا   بسرایی که از وفا و وفاق
اسم خود محو کن از این طومار   اسم خود بر تراش از این اوراق
وصف او را بدان بخوبی مضاف   نعت خود را بکن بجود الحاق
هستی او را بود باستقلال   نیستی مر ترا باستحقاق
زانکه اندر جهان هستی و علم   نام هستی بر کنند اطلاق
روز اطلاق خوبی فانی شو   تا که حق مر ترا شود اخلاق
دیده وام کن ز خالق خلق   تا ببینی بدیدهٔ خلاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون   در سرای منزه از چه و چون
بود از آن از حدوث و قدم   بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوة خود   بهر اظهار حسن خود بیرون

جلوه کرد

جلوه کرد بر مظاهر کون   تا بروز آید از رنگ درون
داد بر چشم خویشتن جلوه   حسن خود در لباس گوناگون
روی خود دید در هزاران روی   چون نظر کرد چشم او ز عیون
گاه وامق شد و گهی عذرا   گاه لیلی شد و گهی مجنون
صفت آن یکی ظهور و بروز   صفت آن دیگر خفا و مکنون
نام او گشت عاشق و معشوق   چونکه شد بر جمال خود مفتون
وصف آن یک شده غنی و قوی   نام این یک شده فقیر و زبون
در هر آینه روی خود را دید   شاهد و شنگ و دلبر موزون
رنگهای عجیب تعبیه کرد   عشق نیرنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد   تا فرحناک شد دل محزون
نقطه را کرد در الف ترکیب   داد پیوند کاف را با نون
جمع را شوق او بجمع آورد   زان سبب گشت نام او گردون
ساخت معجونی از وجود و عدم   دو جهان ممتزج در آن معجون
جامع عز و ذل و فقر و غنی   شامل علم و جهل و عقل و جنون
بر جهان و جهانیان باشید   دو ضد آیین هر آنچه بد مخزون

بدر انداخت موج قلزم عشق   هرچه در قعر بحر بد مکنون
گشت موجود هر که بد معدوم   گشت دریا هر آنچه بد هامون
مدتی بود عقل دون همت   مانده دور از رخش بهمت دون
حسن دلدار چون تجلی کرد   هوش او کم شد و جنون افزون
چشم سرمست ساقی باقی   بهر آن فریب و مکر فنون
قدحی پر شراب افیون کرد   عقل را داد با شراب افیون
بند بگشاد و پرده ها بدرید   شد سراسیمه آن جنون و فنون
مدد عشق چون بپای شد   در بود شئ ز رؤیت مادون
عین توحید دوست گشت عیان   تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگویم راز   که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیش از ظهور در پرده کون   عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را برای خود میگفت   خویشتن می شنید از خود راز
مستمع کس نبود تا شنود   زانکه او داشت قصه های دراز

محرم

محرم خویش بود و مونس خود   چون که همراز او کسی نبود همراز
کی شود صادر از کسی نبود   سخن خوب از سخن پرداز
مرغ خود بود و آشیانهٔ خود   شاه خود بود شاه را شهباز
داشت اندر هوای خود طیران   بودش اندر فضای خود پرواز
گل صد برگ حسن او چو نداشت   عندلیبی که تا نوازد ساز
بود سلطان حسن او دایم   متکی بر جهان بالش ناز
ناز او را نیاز می بایست   ناگزیر است ناز را ز نیاز
طاق ابروش سجده می طلبید   قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تا دهد لب او   غمزه اش خواست تا شود غماز
حسن معشوق عاشقی میجست   بیدلی خواست دلبر طناز
زانکه در ذل اوست و را عز   زانکه در سوز اوست و را ساز
بگدا هست پادشه پیدا   بنشیبست سربلند فراز
گر نه حاجی و شوق او باشد   کس نگوید که هست هیچ حجاز
ورنه محمود شوق او باشد   که شناسد که بوده است ایاز
حسن او گفت دیدهٔ خود را   نظری بر جمال خویش انداز

جز که با شمع خویش راز مگو　　جز که با حسن خویش عشق مباز
ای ز تو برگ و ساز ما پیدا　　بی تو ما را نه برگ هست و نه ساز
چون نظر بر جمال خویش انداخت　　کرد با حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق　　گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
زان نظر گشت کاینات پدید　　زان نظر گشت چرخ در تک و تاز
گشت یک حرف صد هزار کتاب　　گشت یک صوت صد هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور　　کردم القصه قصه را ایجاز
ور ز من باورت نمی آید　　چشم بگشای تا ببینی باز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن کز جهان نبود نشان　　عشق در نقش خویش بود نهان
بود در شیء او جمیع شئون　　بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مسکن عنقا　　کاف او بود مندرج در کان
شان ز کان چون قدم نهاد برون　　گشت اسرار کان پدید ز شان
کرد سلطان عزیمت صحرا　　شد روان از سپاه با سلطان

وحش

وحش و طیر و پری و دیو و بشر　　با سلیمان شدند جمله روان
همه عالم سپاه او بگرفت　　پر شد از لشکرش زمین و زمان
دمبدم کاروان روان میشد　　سوی شهر وجود از امکان
از ره عدل پادشاه قدیم　　گشت معمار خطه حدثان
بود با هستیش رفیق ایجاد　　بود با حسن او قرین احسان
کرد از لا زمان زمان پیدا　　کرد از لامکان پدید مکان
سوی عالم ز آخرتی آورد　　عالم جسم گشت عالم جان
چون بمیدان کاینات بگشت　　کرد در عرصه جهان جولان
نام او شد جواهر اعراض　　نام او شد عرض صور ارکان
کثرت خویش گشت وحدت خویش　　شد ملبس بدین لباس بدان
تاه فی البید زاجر الاجمال　　حار فی البید سایق الاظعان
عقل گردید عاقل و معقول　　شد مقید بعلت و برهان
نظری سوی جام عالم کرد　　عکس رخسار خویش دید در آن
گشت بر عکس روی خود واله　　ماند بر نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق　　چونکه شد بر جمال خود نگران

کرد بر فرق حسن خویش نثار / هر جواهر که بودش اندر کان
شد ز رخسار و قامتش پیدا / گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید / کرد بر خود نظر بچشم جهان
تا شنید از ره هزاران گوش / راز خود را ز صد هزار زبان
راز او را بسمع او می گفت / هر زمانی بصد هزار بیان
چونک خود را بخود تمام نمود / نام خود کرد بعد از آن انسان
ورنه شد این بیان ترا روشن / ور بروی نامدت یقین ز گمان
نام گیتی نمای او بطلب / تا به بینی درو بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کنگره حدوث و قدم / نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز اغیار / هر دو را دید متحد با هم
هر یکی ز آن دگر نه پیش و نه پس / هر کسی ز آن دگر نه بیش و نه کم
گشت هر یک در آن دگر مدرج / بود هر یک در آن دگر مدغم
هر دو با یکدگر شده مربوط / هر دو با یکدگر شده محکم

عشق

عشق آمد میان هر دو نشست / تا که گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع و فاصل / همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاعل و دگر قابل / شد یکی ظاهر و دگر مبهم
کرد ظاهر وجوب را ز امکان / کرد پیدا حدوث را ز قدم
بود امکان ز هستی آبستن / بجهان داشت بار در شکم
گشت زآینه عالم از امکان / بدمی همچو عیسی از مریم
نیست او در جهان شبیه و پدر / نسبتی دارد او بمادر هم
بلک از عشق شد جهان زاده / بلک عشقست سربسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد / چتر بر داشت بر کشید علم
تاج بر سر نهاد و بست کمر / در بر افکند خلعت معلم
کرد آهنگ جلوه از خلوت / سوی صحرا شد از حریم حرم
چون روانه شد از پی جولان / گشت با او روان ز خیل و حشم
بقدم زینت کرد عالم را / چون ز خلوة بیرون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا / گشت عالم ز حسن او خرم
یافت خود را بکسوة حوا / دید خود را بصورت آدم

مقدمش بود بر جهان میمون / چون جهان شد پدید از آن مقدم
دارد انگشت دست دولت عشق / صد سلیمان نهفته در خاتم
ذره‌ای زوست صد هزار آن مهر / قطره‌ای زوست صد هزار آن یم
آدم از مهر اوست یک ذره / عالم از بحر اوست یک شبنم
رام فرمان او دو صد کسری / مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز هستی غمناک / عشق او را خلاص داد از غم
بکرم دست بر جهان بگشود / بل که جز او نبود جهان و کرم
که شنیدست در جهان هرگز / منعمی را که نفس اوست نعم
یا که دیدست عاشقی در کون / که بود مرسل و رسول امم
چونک او باشد از ره تحقیق / حاجی و راه کعبه و زمزم
قلم او برات کرد روان / که چه او بود هم برات و قلم
نام خود را نوشت بر کف خود / چونک بر لوح بر کشید رقم
کردم الغصه قصه را کوتاه / لب ببستم فرو کشیدم دم
بعد ازین گر ز من سخن شنوی / مشنو از من از آن سخن درهم
که نه من بلک صد هزار از من / عشق میگوید آن سخن را هم

میرسد

میرسد این صدا بگوش جهان / از پس پردهٔ نهان هر دم
که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود
آنچنانم ز جام عشق خراب / که ندانم سراب را ز شراب
مدتی شد که فارغ آمده‌ام / از امید نعیم و بیم عقاب
من نه منعم شناسم و نه نعیم / نه معذب شناسم و نه عذاب
هست یک نکته نیک و بد پیشم / هست یکسان برم خطا و صواب
چه خبر سایه را از ظلمت و نور / چه اثر نیست را از آتش و آب
آنک حیران و مست مدهوشست / چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز نمی شود محجوب / نیست را نیست هیچ خوف و حجاب
بیخبر را کسی نجست خبر / بیخبر را کسی نکرد عتاب
ادب از عقل و عاقلان طلبند / کس ز دیوانگان نجست آداب
من که از رفع و نصب بیخبرم / کس ز من چون طلب کند اعراب
من که در پیچ و تاب زلف ویم / نشود هیچکس ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بگفت / جاء وقت الرحیل یا ارباب

مثل موج آب او کجا دارد | الوداع الوداع یا اصحاب
بستاند ز دست عقل عنان | احذروا منه یا اولوا الالباب — سی اولوالباب
تیغ در دست ترک سرمست است | عشق چو پا درآورد ز رکاب
عشق را عقل ناورد در دام | نکند پشه را شکار عقاب
پای صرصر نداشت هیچ بعوض | صید عنقا نکرد هیچ ذباب — ز تاب
عشق چون سایبان بر صحرا زد | از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق مادریست و پدر | عقل را عشق مرجعست و مآب
لوح بر دست عقل عشق نهاد | عشق فرمود تا نوشت کتاب
عقل از عشق شد امام و مبین | عقل از و شد مقدم اصحاب
بگذر از عقل زانکه عشق یقین | هم امامست و مسجد و محراب
در عدد نیست جز یکی محسوب | گر هزاران درآوری بحساب
دائما خویش را بگرداند | از سر شوق عشق چون دولاب
نیست از شوق خویشتن گردان | هست از مهر خویشتن در تاب
گاه ظاهر شود گهی باطن | می رود گرد خویشتن ز شتاب
بر سر بحر بی نهایت عشق | دو جهانست بر مثال حباب

جیمه

خیمه آب چون رود بر باد | چون بود بعد از آن تو خود دریاب
اول و آخر جهان عشق است | بلکه جز او نمایش است و سراب
محو گردید عاشق و معشوق | مضمحل گشت اندرو انساب
شب عشق چونکه غالب شد | عشق از رخ چو برفکند نقاب
غیر سلطان عشق هیچکسی | لمن الملک را نداد جواب
مدتی شد که می رسد از غیب | لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالم گیر | کرده هر ذره را چو بدر منیر
جلوه در آینهٔ دل انسان | روی خود را بدید مثل و نظیر
نقش خود را نگاشته بر دل | شسته نقش جهان ز لوح ضمیر
کرده بر لوح عالم ترکیب | صورتی بر مثال خود تصویر
هم بخود نفخ روح خود کرده | هم بخود کرده طینتش تخمیر
نام او کرده آدم و حوا | در جهان عبارت و تعبیر
گشته مجموعهٔ همه عالم | گشته انموذج جهان کبیر

نسخهٔ حق ز راه روح شده   زان عالم ز راه جسم صغیر
او کتابست و عالمش آیات   او کتابست و عالمش تفسیر
اوست خورشید و کاینات شعاع   اوست دریا و کاینات غدیر
در زوایای قلب منقش   همه عالم چو ذره است حقیر
کی درو اتساع غیر بود   دل که سلطان عشق راست سریر
در دروی که نیست عین اثر   نتوان کرد غیر را تقدیر
هر دلی را که وصف او اینست   غیر دلدار خویش هیچ مگیر
زانکه با او جدا و محال بود   زان سبب شد سریر عین امیر
که نگردی تو فهم این اسرار   ور شد روشنت ازین تقریر
باز تو نیست باز این پروان   مرغ تو نیست مرغ این انجیر
پس فطیر تو خام و سوخته است   پس خمیر تو مانده است فطیر
خیز و مرد آنه پایه بکف آر   تا بدو گردت فطیر و خمیر
ورنه دست از طلب مکن کوتاه   بطلب مرشد حکیم و خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل   تا کند روغنت جدا از شیر
سعی و جهد چنانکه باید کرد   بکند با تو اوستاد بصیر

تا که آباء

تا که آباء و امهات بهم   مترکب شوند شوند بی تقصیر
ز اتحادی که گردد حاصل   چون پذیرند زوال ظل و ضریر
پس ز تو منقلب شود عیان   چونکه هستی بنفس خویش اکسیر
پس بدانی که ذرهٔ زار و آه   چون در اجساد میکند تاثیر
تا شناسی که چون یکی گردد   آنکه پیوسته بوده است کثیر
از چه رو عشق و عاشق و معشوق   متحد میشوند بی تشهیر
چون ذلیل و عزیز هر دو یکیست   با غنی از چه روست عین فقیر
پس سزد مر ترا اگر گویی   بزبان فصیح بی تغییر

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور   بر رخ آویخت شد بدان مشهور
تا که عاشق بجد و جهد تمام   کند از روی عشق یکیک دور
پس بتدریج خوی او گیرد   یابد از هرچه غیر اوست نفور
چون بنیروی وقت و قوت شوق   یابد از پرده‌های عشق عبور
بعد از آنش جمالش بنماید   وحدهٔ عشق بی نیاز و غیور

بستاند ز دست اغیارش   کندش قرب عشق از همه دور
برهاند ز جور معشوقش   وصل عشقش کند ازو مهجور
خرقهٔ نیستش همی پوشید   چونک گشت از لباس هستی عور
غرض از نام عاشق و معشوق   بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا خفاء غیب دو کون   نیست الا بروز عین ظهور
زانک عشق وحید بی همتا   بیشه از جهان روز غرور
بود مستور در جهان قدیم   بود مسرور در سرای سرور
خود بخود بود طالب و مطلوب   خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار   بود در بحر او جمیع بحور
حکم او را کسی نبد محکوم   امر او را کسی نبد مأمور
لیک میخواست علم او معلوم   لیک میخواست قدرتش مقدور
نعمتش بود طالب شاکر   تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد بر جهان خراب   شد جهان خراب از آن معمور
بدمی زنده کرد عالم را   نفخهٔ عشق همچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد   بزمین ظهور و ارض نشور

چونک

خوش بر انگیخت صور نفخهٔ عشق   کلمات دو کون را ز قبور
گشت داود عشق نغمه سرای   خواند در گوش کائنات زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا   برد با خویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان   کرد موسی بجان عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد   جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت   شد جهان زان سپاه پر ز سرور
گاه سلطان شد و گهی بنده   گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف   گاه ذاکر شد و گهی مذکور
چونک خود را برنگ عالم دید   هست در تنوعات مستور
پرده‌ها بر فکند از رخ خویش   تا که شد در همه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاریست   اندرو هر کسی پی کاریست
هست در وی متاع گوناگون   هر متاعیش را خریداریست
بر سر چارسوی بازارش   منکری نشسته عطاریست

شربت نوش او روان بخشست | لب شیرین او شکر بارست
هر طرف زار زوی چشم خوشش | نگران او فتاده بیمارست
کشته از چشم مست او سرمست | در جهان هر کجا که هشیارست
از لبش وام کرده بادهٔ ناب | در جهان هر کجا که خمارست
گشته از قامت و رخش پیدا | هر کجا سرو و باغ گلزارست
از پی گلستان روی ویست | هر کسی را که در قدم خارست
زیر هر چین زلف او چینی است | زیر هر تار موی او تارست
قامت چابکش چه بالاکیست | خال زنگی او چه عیارست
گرد بر گرد نقطهٔ خالش | دل سرگشته همچو پرگارست
غمزهٔ جادوش چه غمازست | طرهٔ هندوش چه طرارست
هست چاکر چشم خونخوارش | هر کجا در زمانه خونخوارست
همه از مکر او پدید آمد | هر کجا نام مکر و مکارست
غم بگردش کجا تواند گشت | همچو او هر کرا که انگارست
روی او را بهار طرف رویست | هر طرف سوی روش نظارست
میکند بر وجود او اقرار | هستی هر کرا که انکارست

گرچه

گرچه منکر همی کند انکار | نفس انکار منکر اقرارست
آنچه تو ذرهٔ دمی بینی | بمثل دانه و خروارست
یا ز انبار علم او مشتیست | چون ز مشتی نمود انبارست
یا ز دیوان اوست یک دفتر | یا ز دفتر نوشته طومارست
سوی او می رود بد و نیکو | هر کرا جنبشی و رفتارست
از پی کیش زلف او بستست | در جهان هر کرا زنارست
رو بمحراب روی او دارد | در جهان هر کجا که دیندارست
بحقیقت در او پرستیدست | هر کجا در جهان پرستارست
یک سخن گوست صد هزار زبان | از پس هر زبان یک گفتارست
دو جهان از جمال او عکسی است | عالم از روی او نمودارست
گشت پیدا ز تاب رخسارش | هر کجا آفتاب رخسارست
نیست جز او کسی دگر موجود | غیر او هر چه هست پندارست
این همه کار و بار و گفت و شنید | جز یکی نیست گرچه بسیارست
چشم بگشا که تا عیان بینی | گر ترا دیده و دیدارست
که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدایی — وی نهان گشته از هویدایی
هیچ سویی نه و به هر سویی — هیچ جایی نه و به هر جایی
تا بصحرا شدی تماشا را — گشته ام از پی تو صحرایی
نیست امروز حسن بی‌مثلت — در خور دیدهٔ تماشایی
از پیت دربدر همی گردم — شده ام از پی تو هرجایی
زانچه ساکن نمی‌شود دل من — چونک ساکن شود سویدایی
تو نشسته درون خانهٔ دل — من ز سودات گشته هرجایی
چون ز چشمت نمی‌شوم پنهان — چونک از چشم من تو بینایی
غیر تو نیست کس ترا جویا — بحقیقت ترا تو جویایی
با تو یکدم نمی‌توانم بود — بی توام نیست هم شکیبایی
تاب دیدار تو ندارد کس — گرچه برقع ز روی بگشایی
من ندانم ترا و گر دانم — بخود از من تویی که دانایی
کس نداند درون دریا را — مگر آنکس که هست دریایی
از تو یابد مذاق شیرینی — نه ز حلوا و یا ز حلوایی

طلبت

ز لبت خود کجا توانند کرد — لب شیرین لبان شکرخایی
از خطت یافت باغ سرسبزی — وز قدت یافت سرو بالایی
هست بر روی تو چنان خالی — که رخت را ازوست زیبایی
تا بگرد عذار تو خطیست — یافته زو عذار رعنایی
من چنانم ترا که می‌بایم — تو چنانی مرا که می‌بایی
نیستم غیر آنچه فرمودی — نکنم غیر آنچه فرمایی
هر چه در من دمی همی شنوی — که منم چون نی و تو چون نایی
کم و افزون شوم بتو نه بخود — اگرم کم کنی و افزایی
نه بدی دارم و نه نیکی هم — نه خودی دارم و نه خودرایی
من که باشم که تا ترا شایم — تویی آنکس که خویش را شایی
زان کس نیستی که زان خودی — هیچکس را نه‌ای که خود رایی
غیر تو لا نیست هیچ کسی موجود — زان سبب بی‌شریک و همتایی
دو جهان همچو جسم و تو جانی — دو جهان اسم و تو مسمایی
غیر و عینی و وحدت و کثرت — هم تو مجموع و هم تو تنهایی
چون مرا از تو مانع‌اند اشیا — چون تو هستی جملهٔ اشیایی

صفت و اسم غیر تو چو نیست — چون تو عین صفات و اسمائی
هر زمان کسوه دگر پوشی — بلباس دگر برون آئی
که بیالای خویش راست کنی — کسوه آدمی و حوائی
هر نفس قد و قامت خود را — بلباس دگر بیارائی
لیلی و گاه گاه مجنونی — وامق گاه و گاه عذرائی
که عزیز و گاه مصر عزیز — گاه یوسف گهی زلیخائی
چون بیکبار شود دلم ساکن — بار من چونک نیست یکجائی
تا بدان کائنات یکتا شد — ازلی وصل یار یکتائی

مغربا کی رهی ز مغرب خود
تا ز مشرق چو مهر بر نائی

او تو و اوست بی تو و او بی — او من و ماست بی من و مائی
جهد کن تا شوی بدو بینا — چونک تا بی بدوست بینائی
پس بدانی یقین و بشناسی — پس به بینی عیان و بیمائی

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

انجام بند

ای هستی ذات تو نه از کی — در جنب تو کاینات لاشی
محو اند در آفتاب ذاتت — هم ظلمت و هم ظلال و هم فی
در راه تو موضع قدم نیست — زان سوی تو کس نمی برد پی
کس پای درین بساط ننهاد — تا کرد بساط کون را طی
یک ره نگذشت دل بکویش — تا بی سر و پا نگشت صد پی
وقتست که آن بهار شادی — ما را برهاند از غم دی
ای ساقی باقی که هستی — هم ساقی و هم حریف و هم می
عالم همه در سماع و رقص اند — از قول خوش تو بی دف و نی
وقتست که هر دل فسرده — از گرمی مهر او کند خوی
عمریست که میرسد ندائی — از غیب بگوش جان پیاپی
کای مفلس بی نوای ناچیز — در تست نهفته بی تو و وی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایشش سرابست — از سر چو برفت بادش آبست

آن نقش حباب بر سر آب بر بحر محیط حق حجابست
حرفی ز کتاب اوست عالم ناطق خبری که او کتابست
از صورت نقشهای امواج پیوسته محیط در حجابست
رفع ره حجاب ای جانان از پرتو خویش در نقابست
پنهانی آفتاب دایم از فرط ظهور آفتابست
ما مست و خراب چشم یاریم نیستی ما از پی شرابست
این بحر ز جنبشی که دارد در جوش و خروش اضطرابست
دل بر سر اوست همچو کشتی پیوسته از آن در انقلابست
ما راست دلی خراب لیکن مستور در این دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد ذرات جهان از او عیان شد
افکند ز نور خویش تابی بر جان جهان جهان جان شد
سلطان جلال دو عالم با لشکر خویشتن عیان شد
از شهر ولایت خود آمد آن شاه برین جهان جهان شد

آن در

آن در یتیم و گوهر پاک سرمایه اصل بحر و کان شد
آن کس که بذات بی نشان بود از روی صفات با نشان شد
با آنکه یگانه است دایم دیدی که چسان یگان یگان شد
پیدا بوجود این و آن گشت ظاهر بظهور این و آن شد
ظاهر ز آن جا که نتوان بود پیدا ز آن جا که نتوان شد
پوشید لباس جسم و جان را در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجیست نهاده در دل دل در نیست فتاده در گل دل
حسنیست که گشته است ظاهر در شکل خوش و شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالیست در برج روان منزل دل
شد مملکت وجود معمور از عدل ملیک عادل دل
این کار قوی مبارک افتاد از یار غلام عادل دل
چون بحر حقیقت الحقایق پیوست ببحر کامل دل
بحریست که کنون دلم که هرگز کس می نرسد بساحل دل

چون بود ز نقش غیر خالی — اینها مظهر پاک قابل دل
زان نقش نگار گشت پیدا — در آینهٔ مقابل دل
عمریست که گشته است مخفی — در سینهٔ جانان واصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان — وی زنده کی از تو در دم جان
بی تو نفسی نمی توان زد — ای همدم جسم و همدم جانان
بر خانهٔ جسم و خلوت دل — میمون ز تو بود مقدم جان
دل شاد بروی تو چنانست — کورا نبود دمی غم جان
از بحر محیط تو نشنید — بر گلشن جسم شبنم جانان
ای صورت معنی دو عالم — وی احمد روح و آدم جان
بگرفت ولایت سویدا — سلطان سواد اعظم جان
تا که سفری فتاد ما را — از عالم تن بعالم جان
پیدا شد از آن سپس جهانی — بیرون ز جهان خرم جان
دیدیم در آن جهان بیچون — عریان ز لباس معلم جانان

گنجی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز بیا بعالم جان — برهان نفسی دل از غم جانان
ای همدم نفس بوده عمری — یک لحظه ببوده همدم جانان
ای از دم سرد نفس مرده — کی زنده شوی تو از دم جانان
گنجیست نهاده هر چه آن — مخفی بطلسم محکم جان
ره برد بگنج هر که دانست — اسرار رموز مبهم جان
سلطان سرای هر دو عالم — پوشید لباس معلم جان
ای جان تو جان جان هر دم — وی جسم تو اسم اعظم جانان
پیداست بنقش عیسی دل — مخفیست بشکل مریم جان
با لشکر خود سوی جهان شد — در کسوه خوب آدم جان
سلطانی خویش کرد پیدا — در عالم جسم و عالم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای سایهٔ حضرت الهی — وی مایهٔ ملک پادشاهی

در ملک تو کمترین غلامی — از ماه گرفته تا بماهی
تو پادشهی جهان پناهست — با آنک تو فارغ سپاهی
جاهی که تراست کس نداند — با آنک تو مفتخر بجاهی
شد صدر جهان ترا مسلم — زانرو که سزای پیشگاهی
بر وحدت آفتاب ذاتت — هر ذره همی دهد گواهی
بر ذات تو مطلع نگردند — در هر دو جهان کسی کماهی
عالم بتو روشنست چون تو — بر چرخ جلال مهر و ماهی
ای مردم چشم هر دو عالم — وی نور سپیدی و سیاهی
در ظاهر و باطنت نهانست — گنجی که در اوست هرچه خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که ظهور اوست آدم

ای زبدهٔ مجمل و مفصل — وی در تو مفصلات مجمل
با مهر تو کاینات ذره — با بحر تو ممکنات منهل
در عین تو آخری و ظاهر — در علم تو باطنی و اول
آیات جمال دلربایت — در شان تو گشته است منزل

تو آینهٔ

تو آینهٔ جهان نمایی — در تست همه جهان ممثل
از طالع سعد و اختر تو — تقویم زمانه شد مجدول
جز صورت و معنیت نیاید — در دیدهٔ هر که نیست احول
بر ظاهر و باطن دو عالم — از جانب حق توئی موکل
ای حل تو مشکلات عالم — وی مشکل جمله کار بر تو حل
بر ذات و صفات تست مخفی — وانگاه بشکل تو مشکل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که ظهور اوست آدم

ای گشته بجسم جان مقید — برخیز و ز هر دو شو مجرد
وی مانده ز جنت حقایق — دور از پی جنت مخلد
در دوزخ اگر نبایدت خواهی — ماندن ز برای شهوت خود
اینجا که جهان نه لایق تست — در بند و بدو مشو مقید
تا از بر دوست هر زمانی — جانان دگرت رسد مجدد
در فاتحه کی رسد کسی کو — نگذشت بعمر خود ز ابجد
بی رسم شو از برای ذاتی — کو هست بری ز رسم و از حد

آن ذات که نور او بسیطست
وآن نور که ظل اوست ممتد

ای قاصد مقصد حقیقی
گر زانکه تراست عزم مقصد

باید طلب کن اندرین راه
زان کس که بحق بود مؤید

هرگز نرسی بدان حقیقت
الا ز شریعت محمد

آن شرع که او بتو نماید
در ذات و صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ قرة العین
وی زبدهٔ مقتدای کونین

ای ذات و صفات را تو مظهر
هم غیر بتو عیان و هم عین

هرچند که نیست غیر نقطه
در صورت عین و کسوهٔ غین

یک نقطه میان عین و غینست
اینست میان هر دو ما بین

تو نقطهٔ غین محو کردان
تا غین همان زمان شود عین

انجا که مقر ذات نقطه است
نه کیف پدید هست و نه این

بر غین وجود نقطه آمد
اشکال جمیع حرفها عین

ز اشکال میان نقطهٔ حرف
صد بون پدید گشت و صد بین

این عین

این عین ز پیش غین بردار
پس بی شک و بی حجاب و بی این

بگشای دو چشم تا ببینی
چون صاحب سر قاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که ظهور اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو
از مغربی ضعیف بشنو

خورشید چو گشت طالع انداخت
بر ظلمت کاینات پرتو

آن سایه که نام اوست عالم
خورشید وجود راست پرتو

زان روی که نام اوست با او
تو در پی من همیشه میدو

دور از پی من مباش یکدم
هر جا که روم تو نیز میرو

از صورت من مباش غافل
زین معنی که منم تو همچنان شو

چون نیست مرا دمی غنودن
ای سایهٔ من تو نیز مغنو

من کیخسرو و کیقباد ملکم
تو سایهٔ کیقباد و خسرو

از ضمن بود و هستی من
آید اگرت بچنگ یکجو

بینی بفروغ تابش او
برتر ز جهان کهنه و نو

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته عیان روی تو از جام جهان   پیدا شده از نام خوشت نام جهان
پیدای جهان تویی و پنهان جهان   آغاز جهان تویی و انجام جهان

ای مهر رخت مظهر ذرات دو کون   ذات تو بصفت معین ذات دو کون
وی داده به نیستی جمالت هستی   وی کرده ز نفی عین اثبات دو کون

ای آنکه طریق عشق ما می سپری   باید که ز خویشتن بکل درگذری
تا بی خبری ز خویشتن با خبری   تا با خبری ز خویشتن بی خبری

در خانقه از بهر جهت می پویی   در دیر همه ذکر از این جهت میگویی
تا در جهتی ز بی جهت بیخبر   بگذر ز جهت چو بی جهت میجویی

خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم   خود را بخرابات مغان اندازم

زآنجا

زآنجا بقمارخانه راهی سازم   تا هر چه مراست بکل در بازم

در چهرهٔ یار ما نقابست جهان   بر بحر وجود او حبابست جهان
در دیدهٔ تشنگان آب هستی   در بادیهٔ طلب سرابست جهان

ای مهر رخ تو گنجینهٔ دل   گنجیست جهان عشق تو در سینهٔ دل
جز شوق تو نیست یار دیرینهٔ دل   جز درد تو نیست نقد گنجینهٔ دل

هادی طریق اهل تحقیق منم   عاشق بفنون جمع و تفریق منم
چون عدل و حیا و جود و صدق است مرا   عثمان و عمر علی و صدیق منم

نی مست و خراب و می پرست آمده ام   مدهوش ز بادهٔ الست آمده ام
تا ظن نبری که باز گردم هشیار   هم مست روم از آنکه مست آمده ام

هرچند بر او ذکر افزون کنم   تا کی صفت با دل پر غم کنم

تا کرده تماشای آن فضا کرده بیان
گر عمر بود قضای آن کرده کنم

با آنکه نبود کسی بجز هستی دوست
از ناز چه غمزه کند د علم همه پوست
نیست که در مرحله چشم پوست
با آنکه بود آینه چهره دوست

آنکس که بد می شنوم می گویم
و آنکس که بد و هر طرفی می پویم
هم اوست رهی که بر زبان میگوید
پیدا و نهان که او منم و من او یم

گر گاه بنقش خوبی در پیچم من
بینم که چو رشته جمله در پیچم من
گر دعوی آن کنم که من هیچ نیم
با آنکه چو در می نگرم در هیچم من

من شانه زلف عنبرین بوی ویم
من شاطره حسن روی دلجوی ویم
هم سرمه دیده جادوی ویم
هم جلوه گر آینه روی ویم

من دانه خال زلف چون دام توام
من آینه روی دلآرام توام

پیمانه

پیمانه باده غم انجام توام
هم جام جهان نما و هم جام توام

از هستی ما گرنه خروشان بدمی
کی ساقی بزم درد نوشان بدمی
و ز خرقه رنگ گرنه بیرون شده می
کی واقف سر خرقه پوشان بدمی

هر نغمه که از هزار دستان شنوی
آن را بحقیقت از گلستان شنوی
هر ناله که از تار پرستان شنوی
آن میگوید ولی ز مستان شنوی

تا بر چه بجهد در طلب شامی چند
تنها ده بروی ز خویشتن گامی چند
در کسوه خاص آمده یک عامی چند
بدنام کشته نکونامی چند

هر دو آن همه در سماع ولی پیدا نیست
مستان همه در ظاهر ندو می پیدا نیست
صد قافله بیشتر دریا ره رفتند
وین طرفه که هیچ گونه پی پیدا نیست

کس نیست کز و سوی تو راهی نیست
بی هستی تو سلسله کل کاهی نیست

یک ذره ز ذات جهان نتوان یافت　　کاندر دل او ز مهر نور آهی نیست

تا من ز عدم سوی وجود آمده ام　　از بهر شهود بشهود آمده ام
تا من ز قیام در قعود آمده ام　　در پیش تو در سجود آمده ام

پیش از پس و پیش کین پس و پیش نبود　　وین ملت و دین و مذهب و کیش نبود
این ما و منی و این شمایی و تویی　　در حضرت او بجز یکی بیش نبود　　بیش زیادم

آن کیست که غیر تست آن کیست بگو　　او خود ز کجاست یا خود او چیست بگو
چون غیر تو آن نیست چیای بیقین　　آنکس که بجز تو بود چون نیست بگو

در جمله صور عابد و معبود تویی　　ساجد ز همه جهان و مسجود تویی
ز آن روی که هر که عابد و معبود ست　　موجود بود بیقین و موجود تویی

تو مست خودی و ما همه مست بتو　　تو هست خودی و ما همه هست بتو

تا نسبت

تا نسبت ما بتو بود از همه روی　　دادیم از آن سبب دست بتو

گنجی که طلسم اوست عالم ماییم　　ذاتی که صفات اوست آدم ماییم
ای آنکه تویی طالب اسم اعظم　　از ما مگذر که اسم اعظم ماییم

چون دانستی که از کجا آمده　　یا کیست فرستاد و چرا آمده
برخیز و قدم درنه و مردانه برو　　کز آنکه تو از بهر خدا آمده

از پیش خدا بهر خدا آمده　　نی از پی بازی و هوا آمده
در معرفت و عبادت ایزد کوش　　کز بهر همین درین سرا آمده

با تو نتوان گفت که چرا آمده　　یا خود تو کی از کجا آمده
از بس که ببازی و هوا مشغولی　　گویی که ببازی و هوا آمده

هر چند که در ملک فنا آمده　　در ملک فنا پی بقا آمده

اندر پی تحصیل لقا باید بود — کینجا پی تحصیل لقا آمده

از عالم حق بدین سرا آمده — بنگر ز کجا تا بکجا آمده
خالی نشوی یکنفس از علم و عمل — کز آنکه بدانی که چرا آمده

تو مظهر مرآت خدا آمده — آینهٔ وجه کبریا آمده
ناظر بری که بهر بازی و هوا — زان ملک بدین ملک سرا آمده

ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر — وی چشم تو در جمله مناظر ناظر
از نور رخ و ظلمت زلفت دایم — قومی همه مؤمنند و قومی کافر

در روی پری رخان خود مینگرم — جز روی تو می نباید اندر نظرم
هر لحظه ز هر پری روی حسن رخت — بر دیده کند جلوه ز روی دگرم

بت گفت به بت پرست کای عابد ما — دانی ز چه روی گشته ساجد ما

برما

برما بجمال خود تجلی کرده است — آنکس که زتست ناظر و شاهد ما
بشنو دفتر ز بهر آن باشد
تا ز هر کس بر و نشان باشد

کلما اذکره من طللی — او ربوع او مغان کلما
وکذا ان قلت ها او قلت یا — والی ان جاء فیه او اما
وکذا ان قلت قد انجد لی — قدر فی شعرنا او اتهما
وکذا الدهر اذا قلت بکت — وکذا الزهر اذا ما ابتسما
او انادی بحداة یمموا — بانة الحاجر او ورق الحمی
او بدور فی خدور افلت — او شموس او نبات انجما
او بروق او رعود او صبا — او ریاح او جنوب او سما
او طریق او عقیق او نقا — او جبال او تلال او رما
او خلیل او رحیل او ربی — او ریاض او غیاض او حما
او نساء کاعبات نهد — طالعات کشموس او دما
کلما اذکره مما جری — ذکره او مثله ان تفهما

فیه اسرار وانوار جلی   وعلی جاه بر رکبة الشما
لغوایی او غوایی منه له   مثل ما لی من شروط العلما
صفة قدسیة علویة   علمت انی لصدق قدما
ما صرف الخاطر عن ظاهرها   والطلب الباطن حتی تعلما

پس ار بینی درین دیوان اشعار   خرابات و خرابات و خمار
بت و زنار و تسبیح و چلیپا   مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا
شراب و شاهد و شمع و شبستان   خروش بربط و آواز مستان
می و میخانه و رند و خرابات   حریف ساقی و مرد مناجات
نوای ارغنون و ناله نی   صبوح و مجلس و جام پیاپی
خم و جام سبوی می فروشی   حریفی کردن اندر جام نوشی
ز مسجد سوی میخانه دویدن   وز آنجا آمدن و آرمیدن
گرو کردن بباده خویشتن را   نهادن بر سر می جان و تن را
گل و گلزار و سرو و باغ و لاله   حدیث شبنم و باران و ژاله
عذار و عارض و رخسار و گیسو   خط و خال و قد و بالا و ابرو

لب و

لب و دندان و چشم شوخ سرمست   سر و پای و میان و پنجه و دست
مشو تنها از آن گفتار در تاب   ره مقصود از آن گفتار دریاب
نپیچی اندرو پای عبارت   اگر هستی ز ارباب اشارت
نظر را نغز کن تا نغز بینی   گذر از پوست کن تا مغز بینی
نظر گر بر نداری از ظواهر   کجا گردی ز ارباب سرایر
چو هر یک را ازین الفاظ جانیست   بزیر هر یکی پنهان جهانیست
تو جانش را طلب از جسم بگذر   مسماجوی باش از اسم بگذر
فرو مگذار چیزی از دقایق   که تا باشی ز اصحاب حقایق

یا قائما بصفاته عن ذاته   ومحجبا عن ذاته بصفاته
ومطرقا عن لحظ طرف ساحر   متهتک الاستار فی الحاته
لا تصطبر ببارق من وجهه   وبلمعة لا ترض من لمعاته
واکشف حجاب الوصف عن موصوفه   من واهب لا تحتجب بهباته
بار افعا عن وجهه استار   عرما علی الاحراق من سبحاته
انظر الی وجه صبیح مسفر   باد بدیع الحسن فی خلواته

لا تحتجبن بنوره وظهوره … وسناؤه وضياؤه عن آياته
يا ناظراً برقاً بيدا فاتقاه … من حبه قد جرت في خفقاته
يا لامحاً وجهاً تجلى مسفراً … يتخطف الابصار من لمحاته
ان لم تلاحظ ملا تحجب سبا … فانظر تراه في جلا مرآته
من لا يرى نوراً به المكون ترى … فلينظر المصباح في مشكاته

ملك القلوب بلطفه وجماله … وسبى العقول بقهره وجلاله
وبدا بوجه مشرق شمس الضحى … ومنور بدر الدجى هلاله
الكون خال قد بدا من خده … ولقد تجلى خده من خاله
قد كنت فيه هائما من قبل ان … يتكون الانسان من صلصاله
يا من رأى احسنه متجليا … في مظهر التفصيل من اجماله
انت الجميل بين الورى متجمل … ولك الجمال تمامه بكماله
يا جامعاً شمل المحاسن صورة … ومنه للاعشاقه بدلا له
من ينطوي في نوركم ظلماته … عن نوركم لا تحجب بظلاله
لحياله لو كان غيري يكتفي … فانا الذي لا يكتفي بوصاله

يا من

يا من هو المرغوب في اغراضه … يا من هو المحبوب في اقباله
ما ثبت فاصنع في محب حاير … يا من هو المحمود في افعاله
يا غاية الآمال يا كل المنى … ارحم لفان قبله من آماله
وارحم على صب كئيب مغرم … خال بكم عن فكره وخياله
يا سادتي هل يخطرن ببالكم … من ليس يخطر غيركم في باله
حاشاكم ان تغفلوا عن حال من … هو غافل في حبكم عن حاله
عطفا على من ليس يدري رشده … شغلا بكم عن غيه وضلاله

ابدا بكم اليكم اهرب … وجنابكم يا سادتي لي مهرب
حتى لمن اهواه في دين الهوى … هو مذهبي عن مذهبي لا تذهب
حاشاكم ان تحجبوني انني … عن حبكم اسلوا وعنكم ارغب
يا منتهى المطلوب يا ابهى المنى … شيئا سواكم عنكم لا تطلب
قلبي لديكم وهو في تصريفكم … ابدا على تقليبكم يتقلب
لانه بوصالكم يتنعم … وببعدكم في فراقكم يتعذب
المر حلو منكم بمذاق من … يهواكم وعذابكم مستعذب

قدرته قدرته من ظهر فيه   ليس له الحكم ولا الاقتدار
اطلعت قيده وهو كان   نزهه شبهه وهو صار
اقبله ادبره وسعه   ضيقه صار بالاعتذار
من وسع الحق واسماؤه   نيعه الجاهل بالاختصار
من خلدى عند هبوب الرياح   سل سفنا هايمه في البحار
او ورقا مختطفا بالصبا   مضطربا منقلبا في القفار
همت ولم ادر صراط اليمين   صرت ولم ادر سبيل الصرار
يا سكني احد لمن فيك هام   يا املي احد لمن فيك حار
انت لمن ليس له العون عون   انت لمن ليس له الجار جار
انت لمن ليس له الدهر دهر   انت لمن ليس له الدار دار
انت لمن ليس له مؤتمن   انت لمن ليس له مستار
ليس لمن انت له احتياج   ليس لمن ليس له افتقار
طفت على حول حماك المنيع   زرت عليكم بعنوان المدار
دمت على الباب بوعد اللقا   عشت به مت من الانتظار
قلت لسكان ديار الحبيب   كم تعفوا عند رسوم الديار

ما نسبتي الا اليكم سادتي   من غيركم حتى اليه انسب
ما غيركم من ناظري لي ناظر   مالي اراكم عنكم تحجب
من تشتكي من بعد قرب وبعدكم   اذا انتم معه الله اقرب
بظهوركم ظلي انطوى في نوركم   وبنوركم قد زال عني الغيهب
منكم بدا ما بي بداوي اختفا   عني له انا مشرق انا مغرب

يا الهي منك اليك الفرار   في الم الحب بك الاضطرار
ما سكن القلب من الاضطراب   ما سكن الروح من الاضطرار
قلب محبيك عديم السكون   روح محبيك عديم القرار
كيف لمن ليس له احتيال   كيف لمن ليس له اختيار
قلب كما طوفه الحل طاف   قلب كما دوره الحب دار
وهو لمن قلبه خاتم   وهو لمن حوله كالسوار
وهو مع الحب اذا قام قام   وهو مع الحب اذا سار سار
وهو على صورته في الظهور   وهو على طوره في الاطوار
هيآته هيآته في العيان   قيمته قيمته في العيار

حوريه

منه قنعتم برقوم الدور   منه شبعتم بخطوط الجدار

ليس له القيد بهذا الاحكام   ليس له الحصر بهذا الحصار

ليس له فى سمت انطلاق   ليس له فى جهة انحصار

شرقت الشمس ولاح الوجود   وانكشف الغيم وزال الغبار

وانبسط القلب وعم الشهود   وانخلص القلب من الافتكار

دار تعفت منه حدود القيود   منجذباً من نظر الاعتبار

نشهده فى ظلمات الدجى   ندركه فى سبحات النهار

نفهمه عند سكون الجبال   مسرعاً متصفاً بالوقار

يسمعنا منه نسيم الصبا   يسكرنا فيه بغير العقار

نسمع منكم كلمات الطيور   نفهم منكم نغمات الهزار

تمت لكم عند مجئ الكرام   تمت لكم عند ورود الكبار

يلمحكم عند شهود الملاح   نلحظكم عند لحاظ الصغار

ذقتك فى كل طعام لذيذ   نخفياً ملتبساً فى سوار

من صحف الكون بحفظ الوقوف   نتلوكم نقرأكم بالجهار

هذه اطوار ظهوراتكم   فى تنق من حجب مستعار

ان لنا عنه تجليكم   ذلك لا فى زمن الاستتار

اين بكم نحن ودار النعيم   اين بكم نحن ودار البوار

يحرق من ناركم كل نور   تخمد من نوركم كل نار

منك كبرنا صنم الاحتشام   منك رمينا وثن الافتخار

ان لنا فيك من العار فخر   ان لنا فيك من الفخر عار

فيك لبسنا خلع الاتهام   معتصما فيك خلعنا العذار

عزة عشاقك من ذلهم   حرمت مشتاقك فى الافتقار

كسرهم عندك فى جبرهم   جبرهم عندك فى الانكسار

مطلب

لقد كنا حروفا عاليات   نزلنا فى سطور سافلات

ظهرنا بعد ما كنا خفياً   وصرنا الان كل الكائنات

وما الاكوان الا نحن حقاً   فان كائنات ممكنات

اذا صرنا الى العوالم والمراتب   ونزلنا ثم اسماء الصفات

تحجبنا بما عنا لدينا   وتهنا بعده فى المشكلات

نسينا عهد ايام الوصال   ولم نذكر عهود الالتفات

رسول جاء منا بعد ذلك	علينا منبئ بالمعجزات
وعا فينا لنا منا علينا	سمعنا فاستجبنا للحيات
رجعنا كلنا منا الينا	وسرنا وارتقينا عن جهات
عبرنا عن نفوس زاكيات	وعن رتب الذوات القابلات
وصلنا واتصلنا واتحدنا	بذات العين صرنا عين ذات
وفى التفصيل لم يوجد سوانا	ولم يوجد كذا فى المجملات
وجدنا المولى شمساً وبدراً	وانجام النجوم الثابتات

انت نسيم من صوب ارض الاحبة	تطيب نفحات وعرف مودة
سيرى سيرى نحو وادى الحبائب	ونصبو بليلى صوب ارض رضية
واذ اماتات وحلت مقامها	وعادت الى عودة مال رجعة
فقلت لها قال الرجوع اليهم	وشوقى اليها مثل شوقى نحبة
ايا نسيم ان جئت احباه فالق	على الناس فى حكم وعدل وحكمة
ففى بلغى منى اليهم تحيتى	فقولى لهم من بعد عرض تحية
سلام عليكم سلام ومؤمن	ايا خير اولاد وخير برية

ساقى

ساقى اليكم سوى سابع مهرد ل	وقلبى وحملى بردى وحمة
وقالى بانى لا احى محبة	الا فى احبابى وحرى وشبعة

لقد كان لى قلب وقد غاب عن صدرى	والاسمه ندرى ولا رسمه تدرى
اهل عاد لا ادرى الى اهل من فرت	وقد ضل فى عود من الوجد والسكرى
فهل سار فى ليلى من العشق والشوق	الى حضرة المذكور من عالم الذكرى
الا ليت شعرى هل افور بوصل من	اوان الصبى عز اترى على جمرى
لا ليت شعرى هل الاقيه مرة	وهل اقض فى لقياه ما فات فى عمرى
تغربت من اهلى تفرقت عن جمعى	تبا ينت فى حرى تحيرت فى امرى
اروح بلا روح وامشى بلا عقل	واغدو بلا قلب وامسى بلا صبرى
لعلى ارى ما غاب عنى بغفلة	ادور انادى فى البرية بالطبرى
الا من راى قلباً فريدا من الكول	الا من راى قلباً وحيداً من الذخرى
الا من راى قلباً مصفاً مطهراً	من الشك والانكار والشرك والكفرى
الا من راى قلباً ترفع عن الوهم	الا من راى قلباً ترقى عن الكفرى
الا من راى قلبا يدور على القلب	الا من راى قلبا يعر من القدرى

شعر
وانى وان لطفت بالبيت صورة
فما البيت معنى مثل ما لطفت جانب

بالجبرى

الا من راى قلبا مصونا من الحق الا من راى قلبا صراما على العبرى
الا من راى قلبا يضئ الى الشمس الا من راى قلبا نغيص على بدرى
الا من راى قلبا تحكم على الكل الا من راى قلبا يقطب فى العصرى
الا من راى قلبا مكرم بالغنى الا من راى قلبا تسلطن بالفقرى
الا من راى عنقا من مغرب الشمس تحن الى غيب ويصبو الى سرى
الا من راى بيفاء حضرا دخلته زمان الصفا عيت من الايات والوكرى
الا من راى ورقاء مافات حاجت تميل الى الف لها كان فى الحجرى
الا من تبدا لى عيانا من الغيب الا ان تجلى لى جهارا من السرى
وقلت له يا من لك الكون طايفا تحجبت عن عينى وقدمت من هجرى
وقال انبساطا عنك ما كنت بارجا ولكنتى عودا من البطن والظهرى
تسترت عن دهرى تغربت عن وصفى تسامیت عن اسمى تعالیت عن قدرى

ولقد شهدت جماله فى ذاتى لما صفت وتصقلت مراتى
لما تبدت ذاته بصفاته فتسترت ذاتى بها وصفاتى
وتطهرت فى قدسه ادناسى وتزاهقت فى شمه ذراتى

وتزينت

٩٦

وتزينت بجماله وجلاله وكماله ووصاله خلواتى
فتشرفت بوجوده انيّاتى وتكرمت بشهوده اوقاتى
وتزلزلت من قهره اركانى وتمكنت من لطفه هياتى
وتفاصلت بوصوله ايصالى وتواصلت باصوله صلواتى
وتضوعت من نشره منى المنى وتوفقت من عرفه عرفاتى
وتبدلت بصفاته اوصافى وتحولت بنعوته حالاتى
انواره قد قدت مصباحى فتلالات من ضوء مشكاتى
فقد انطفت من نوره نيرانى لما بدت بظهوره جناتى
فشرفت مرفوعة اعلامى وترفعت منشورة راياتى
وجه تجلى ضاحكا متبسما حتى انطوت فى نوره ظلماتى
يا من شفاء ولقد انت انفاسه مستودة بروايح النسماتى

بجماله ما فى الوجود مظاهر وجماله فيها ومنتها ظاهر
ولقد تجلى واختفى بظهوره انواره حجب له وستائره
سفرت به الاكوان طرا اذ بدا وسفورها منه عليه ساتر

ما غاب عن عيني غيابه فرقه　　ان الذي قد غاب عنها حاضر
عن وجهه المستور نور اشراقها　　لم يحتجب ابصارنا وبصاير
لو غبت عن شكو الانام وشكرها　　لرأيته في كل شاك شاكر
كل الجمال جمال من احبة　　وجماله في كل حب سافر
ان الجمال حقيقة منه بدا　　واليه من كل الاحبة صاير
يا سروة البان يا غصن النقى　　ولغصنك المياس قلبي طاير
ما طيبة والسلع والوادي الحمى　　والمحتى لولاكم والحاجر
ما هذه الاطلال لولا انتم　　ما هذه العمران لولا عامر
ما في وما سلمى ولا ليلى الحمى　　الا مرايا حسنكم وتظاهر
كل الملاح ارائك ومدارك　　ومعالم بجمالكم ومناظر
انت الجميل لك الجمال حقيقة　　في كل منظور وانت مناظر
يا ناظرا في نوره انا بها طن　　يا اولا بظهوره انا اخر

ته على المستهام فيك جماله　　وتكبر على الكئيب دلالا
يا مذل لمن تعزز تيها　　عزة كي ينال منك منالا

زد

زد على الضلال فيك فانى　　لم ازل فيك اهتديت ضلالا
ضعلى من فتنة بلحاظ　　فارتكاب ملطفا ونفالا
عد لي الصلح من قتال قتيل　　لا تبالي لوم العتيل قتالا
يا مليح الحمى جمال رفيع　　ومنيع عن الوصول وصالا
قد تجليت واختفيت ظهورا　　ولو ليت وارتفعت جلالا
مذ ظلي ظهور شمسك شرا　　وانطوى او طويت فيه ظلالا
اذ تخليت في جلال خليلي　　لا تخلي من الخليل خلالا
وامح رسمي وهيأتي ومثالي　　لا اسمي من الجميع مثالا
ايها القلب للقبول تهيأ　　وتجرد عن العلايق حالا
وتقدس القدس من يتجلى　　فيك معنى وصورة وخيالا
وتوحد عن السماة نعوتا　　وتفرد عن الصفات كمالا
واطو سبع الطباق طي سجل　　وترقى عن الجميع فعالا
كبر الله اذ رأيت بدورا　　هلل الله او شهدت هلالا

قسما بما بيني وبينك في الهوى　　من غير بين والتباعد والنوى



ويجمعنا في عين جمع وجامع … شمل الشتات ورافع وهم السوى
ونعلي الظمآن والصاد والذي … شرب البحور الزاخرات وما ارتوى
وبنا المحفوظ من الفقر السوى … يا مالك قلبي عن هواك وما انثوى

بدت ذاتي باعلام الصفات … صفاتي كلها ظهر ذاتي
صفاتي اذ بدت علما وحكما … لقد حجبت بحجب الكائناتي
وشمس الذات اذ غابت حجابا … لما ظهرت ظلال الممكنات

كنت قبل الظهور منذ محا … كانت العين منذ رجا
بعدما كنت من مرتوقا … قد تجليت صرت معتوقا
ظهر الكون من تجليبنا … بدء البون من يد لينبا
بدت الكائنات من ذاتي … صارت الممكنات مرآتي

تجلى حسن معشوقي لاحباب وعشاق … بتنزيه وتشبيه وتقييد واطلاق
بندا وجهه حسنا تجلى حسنه وجها … باسماء واوصاف واكرام واخلاق

نفينا من نزول وابتهال … ومتنا من حلول وارتحال
الى كيف وبيا مستريحا … على طرف من الاطراف الجبال
حفرنا حفرة فيها وقعنا … وقوع الغيث في صدف اللآل

توصلنا بجاور دممك … الى وجدان انفاس الحبيب
فان القلب قد نجذ التجلي … من المحبوب في اشمام طيب

العين بدت بكسوة الاسماء … حتى ظهرت بجملة الاشياء
لا تكثر والواحد باعداد … كلا وتعداد ومرآة الرائي

تجلى الحب من كل الجهات … على عيني بانوار الصفات
حسبت الحب غير الكون دهرا … وكان الحب عين الكائنات

الكون صفاتكم وانتم ذات … والخلق لشمس وجهكم ذرات

الجملة فيكم وانتم فيها   انتم لهم لكم مرآت

خذ العلم من افواه الرجال   تفز به لا بقول ذي غفال
واقبل نحوهم روحا وقلبا   ولا تقبل بنفس ذي جدال

في تيه هوى الحبيب قوم تاهوا   نودوا ابتداء يا الهي يا هو
ما التيه وما القوم وما تاهوا   التيه هو وما هم الا هو

من يطلب في الحب من الحب وصال   من غير فناء نفسه وهو محال
اما تشتهي ان تبلغ وصل المحبوب   دع نفليك في رب تقدس وتعال

قد كنت وما كان من الكون وجود   شاهدت له وقال لي عند شهود
كن عند ظهورنا فقيرا عبدا   حتى بكم اكون غنيا معبود

يا اكمل المظهر لوجه الباقي   يا واسطة الفيض من الخلاق

تمت

ختمت بكم مظاهر الانبياء   تمت بكم مكارم الاخلاق

عين برزت الاعيان   منها ظهرت بصورة الاكوان
ما تم ظهورها كمالا الا   في مظهر كونا جامع الانسان

يا مبدأ ما بدا من الاكوان   يا مرجع ما يعود الى الرحمن
الحق بكم ينظر الى الاعيان   سماك لاجل ذاك بالانسان

يا خاتم نص حكمة القرآن   يا لوح فصوص صورة الفرقان
لاحت بكم لوايح التوحيد   نطقت بكم السنة الرحمن

حكم الجمال بذلة العشاق   وبعزة العشاق في الآفاق
قلبي له عرش على العرش استوى   روحي له الملك على الملك احتوى
انظر الى النور البسيط وظله   وانظر الى البحر المحيط وظله

این نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند یادگار





6963